



افسانه هفت رئیس

نویسنده:

علی پاینده جهرمی

این کتاب تلفیقیست از حقیقت و خیال در قالب داستانی که یکی از مبهم‌ترین و مهم‌ترین اعصار تاریخ عظیم ایران زمین را به تصویر می‌کشد. دورانی که حقیقت آن بر کسی آشکار نمی‌باشد و واقعیت در پس نیرنگ‌ها مخفی گردیده.

دو مرد در اتاق تقریباً تاریکی روی صندلی نشسته بودند. چهره‌هایشان به سختی دیده می‌شد. نور تنها شعله‌ی نیمه‌عریان اتاق از جایگاه خویشتن می‌گریخت و پس از برخورد با آن دو روی دیوار مقابل انعکاس می‌یافت تا در اثر آن اشباح چهره‌ی مرده‌ها روی دیوارهای پشت سرشان پدید آید. یکی از مرده‌ها آهی کشید و گفت: من همیشه فرزند دوم باقی خواهم ماند و تا ابد از مواهب اول بودن بی‌نصیب می‌مانم. مرد دوم یک لحظه به تاج کنگره‌ای شکل و موهای بلندی که روی گوش‌های طرف مقابلش را پوشانده بود نگریست.

– سرورم، مطمئن باشید اگر به توصیه‌های من گوش کنید، امپراطوری از آن شما خواهد بود. در حال حاضر تعداد زیادی از مردم به خاطر مالیات‌های فراوانی که برادرتان برای لشکرکشی به مصر دریافت کرده است از حکومت ناراضی‌اند. از طرف دیگر نمی‌شود یک امپراطوری عظیم را که ملل فراوانی زیر سلطه آن هستند با قوانین یک کشور کوچک اداره کرد. از دیگر عوامل ناراضی‌مردم عدم اصلاح ساختارهای اساسی حکومت، بعد از تبدیل کشوری کوچک به یک امپراطوری چند ملیتی است. برادر شما به جای انجام دادن اصلاحات، شورش‌های ناهماهنگ اما گسترده‌ای را که در نقاط مختلف امپراطوری روی داده با قساوت و بیرحمی سرکوب کرده است. شورش‌ها سرکوب شده‌اند ولی این آتش زیر خاکستر است؛ با تحریک کوچکی آتش شورش‌ها دوباره شعله‌ور می‌شود. ما مردم را تحریک می‌کنیم و سپس بر موج احساسات آن‌ها سوار می‌شویم. مطمئناً به تخت نشستن شما همه جا با استقبال رو به رو خواهد شد.

پس از چند ساعت مذاکرات خسته‌کننده، مرد دوم از اتاق خارج شد. مرد دیگری که اشراف‌زادگی از لباس‌هایش مشخص بود، بیرون منتظر او بود. اشراف‌زاده از مرد دوم پرسید: به چه نتیجه‌ای رسیدید؟ مرد دوم پاسخ داد: نگران نباش؛ من دوباره قدرت را به مادها برمی‌گردانم. اشراف‌زاده گفت: مردم ما هرگز خدمات شما را فراموش نخواهند کرد. ما اشراف‌زادگان مادی با تمام توان پشت سر شما هستیم



بازی قدرت (افسانه‌ی هفت رئیس)

داریوش در باغ بزرگ خود ایستاده بود و برگ یکی از درختان را با دست بررسی می‌کرد. برگ درخت زرد شده بود. صدایی از پشت سرش شنید. به پشت سرش نگاه کرد. خدمتکاری که پشت سرش ایستاده بود، دست راست را برافراشت و انگشت سیبانه را به سمت جلو دراز نمود. سپس گفت: سرورم، رئیس طایفه‌ی مرفیان تشریف آورده‌اند. داریوش به خدمتکار پاسخ داد: راهنمایی‌شان کن. خدمتکار خارج شد و پس از چند ثانیه به همراه فرد لاغر اندامی بازگشت.

– دوست عزیز، آتانیس، خیلی خوش آمدی.

داریوش و آتانیس به مانند دو فرد هم‌شأن گونه‌های یکدیگر را بوسیدند. داریوش رو به خدمتکار کرد و گفت: ما را تنها بگذار. خدمتکار تعظیمی کرد و آنجا را ترک نمود. آتانیس به درختان باغ نگریست و گفت: به نظر می‌رسد باغ تو از کم‌آبی رنج می‌برد!

– هوش سرشار تو مثل همیشه همه چیز را درست حدس می‌زند. پاتی زی تس مغ، رودی را که این باغ از آن مشروب می‌شده به طرف املاک شاهی برگردانده است. در ماه‌های اخیر، ما با این مرد مشکلات فراوانی داشته‌ایم.

– از پدرت تقاضا کن که در این مورد پادرمیانی کند. هنوز خیلی‌ها خدمات ویشتاسب را به شاه بزرگ، کوروش – که درود خدایان بر او باد – فراموش نکرده‌اند. پدر تو در جامعه از محبوبیت و احترام زیادی برخوردار است.

– آیا معنی سخن تو این است که پدر من برای آب باید به یک مادی التماس کند؟! ما مادها را در جنگ شکست داده‌ایم اما حالا پسر کوروش در نبود خودش، یکی از آن‌ها را بر ما پارسی‌های اصیل حاکم کرده است.

– این مشکل همه‌ی ما پارسی‌هاست. شاه کمبوجیه با این کار تسلطش را بر طوایف پارسی افزایش می‌دهد.

– از طریق اتحاد با مادها.

– کلام تو عین حقیقت است. این کار به کمبوجیه این امکان را می‌دهد که اتکای کمتری به سران طوایف پارسی داشته باشد و قدرت مطلق خویش را حفظ کند. شاه از رقابت شدیدی که بین بزرگان مادی و پارسی در جریان است و تنفر ایشان از یکدیگر به نفع خود بهره‌برداری می‌کند. او از راه تصرف در مناصب و مشاغل تسلط خویش را بر نجبا و اعیان مملکت افزایش می‌دهد. از حسادت و چشم و

هم‌چشمی‌ای که برای رسیدن به مشاغل مهم بین اعیان اتفاق می‌افتد سود جسته، پایه‌های سلطنتش را محکم‌تر می‌کند.

ناگهان خدمتکار با عجله وارد شد. خدمتکار در حالی که به سختی نفس نفس می‌زد، ابتدا به داریوش و آتانیس ادای احترام کرد. سپس رو به داریوش کرد و به سرعت گفت: سرورم، اتفاق بسیار مهمی رخ داده است. شاید لازم باشد در خلوت به عرض برسد. داریوش به خدمتکار پاسخ داد: کلام خویش بی‌پرده هویدا کن چرا که آتانیس از برادر به من نزدیک‌تر می‌باشد. خدمتکار رو به آتانیس کرد و گفت: از شما پوزش می‌طلبم. سپس رویش را به سمت داریوش برگرداند و گفت: شش‌هزاره بردیا که چندی قبل از ایالت پارت آمده بود، بر ضد شاه کمبوجیه کودتا کرده است. افراد او تعداد زیادی از نگهبانان مخصوص شاه را کشته‌اند. نایب السلطنه پاتی‌زی‌تس همراه باقیمانده‌ی نگهبان‌ها فرار کرده است. داریوش و آتانیس به یکدیگر نگاه کردند. پس از چند لحظه که ژرف در چشمان یکدیگر نگریستند، داریوش گفت: اوضاع پس از سرکوب شورش گسترده‌ی توده‌های مردم به دست ارتش امپراطوری به تازگی آرام شده است. او چه قصدی در سر دارد؟ مگر فرمانروایی بر ایالات شرقی که به حکم پدر به پسر دوم تنفیذ گردیده برای او کم است که بر ضد برادرش کودتا می‌کند!

– طمع آدمی را حدی نیست. همواره در مخیله‌ی خود می‌اندیشیدم، آیا بردیا به حکمرانی بر پارت، گرگان، باختر و خوارزم قانع است، یا سودای سلطنت بر کل امپراطوری‌ای را که کوروش کبیر بنیان نهاده است در سر می‌پروراند. بهتر است هر دو به خانه بازگردیم و خود را مهیای اتفاقات جدید سازیم.

– باشد.

داریوش به سمت خانه حرکت کرد. جنب‌وجوش بیش از حد مردم همه جا به چشم می‌خورد. او نگرانی را در صورت کل مردم اعم از عادی و اشراف‌زاده، فقیر و غنی، زن و مرد، کوچک و بزرگ مشاهده می‌کرد. هر کس از مقابلش رد می‌شد، از او کسب تکلیف می‌نمود. داریوش سعی می‌کرد تشویش خود را از دیگران مخفی نگاه دارد و با رفتار آرام خود به مردم روحیه بدهد. وقتی به خانه رسید، در ابتدا تعدادی از خادمینش را برای به دست آوردن آخرین اطلاعات فرستاد. سپس در اتاق خود به تنهایی نشست و غرق تفکر شد. پس از دقایقی در اتاق باز شد. داریوش به قد بلند و اندام تراشیده‌ی همسرش نگریست و لبخند زد.

– آیا از وقایع جدید مطلع گشته اید؟

– بله آرتیستون عزیز. اتفاقات جدید می‌تواند تأثیرات بسیار سوئی در بر داشته باشد.

- ولی من این طور فکر نمی‌کنم.

داریوش با تعجب به صورت همسرش نگریست. آرتیستون که به مانند دیگر زنان اشراف زاده می‌دانست چگونه با لحن شیرین و تأثیرگذار در اعماق وجود مردان نفوذ کند، ادامه داد: بگو ببینم اگر هر دو برادر در جنگ با یکدیگر کشته شوند، چه کسی به شاهنشاهی می‌رسد.

- خب... با توجه به اینکه زاده‌ی زن غیرعقدی نمی‌تواند به مقام شاهی برسد... و از کاسان‌دان همسر کوروش بزرگ فقط همین دو پسر باقی مانده‌اند... این مسئله بسیار بحث‌برانگیز خواهد شد. برادران کوروش توانایی لازم را ندارند. در این موقعیت اگر شاه از بین مادها انتخاب شود، پارسی‌ها او را قبول نخواهند کرد و شاه پارسی، مورد قبول مادها نیست. شاه باید با هر دو ملت رابطه داشته باشد و فقط کوروش و اقوامش این خصوصیت را دارا هستند. کوروش بزرگ از طرف پدری از نسل شاهان پارسی و از طرف مادری از نژاد مادها بود.

- از نسل هخامنش، سرسلسله‌ی سلطنت پارسی، چند نفر واجد شرایط هستند.

- افراد زیادی از نسل هخامنش وجود دارند ولی فکر نمی‌کنم از نظر قدرت، شهرت، ثروت و توانایی شخص واجد شرایطی وجود داشته باشد. هیچ کدام از آن‌ها مثل کوروش و فرزندانش با آستیاگس ماد قرابت ندارند و مادها چنین شاهی را نمی‌پذیرند.

آرتیستون مستقیم در چشمان داریوش نگریست.

- آیا تو کاملاً مطمئنی که خدایان هیچ شخص واجد شرایطی را برای در دست گرفتن سرنوشت ملت پارسی در این لحظه‌ی تاریخی نیافریده‌اند؟

داریوش و آرتیستون چند لحظه در سکوت به یکدیگر نگاه کردند تا اینکه سرانجام داریوش متوجه معنی سخن همسرش شد.

- من؟!

- آری تو. کوروش، کمبوجیه و بردیا، مشروعیت خودشان را برای سلطنت از هخامنش، سرسلسله‌ی سلطنت پارسی، نگرفته‌اند؛ بلکه آن‌ها خودشان را جانشینان برحق آستیاگس، آخرین شاه ماد که پدر بزرگ مادری کوروش بود، می‌دانند. حالا تو به من بگو کدام ملت در فتوحات کوروش سهم بیشتری داشته است. آیا ملت ماد... یا ما پارسی‌ها؟

- قطعاً پارسی‌ها سهم بیشتری داشته‌اند.

اما اکنون در نبود شاه چه کسی نایب السلطنه است؟! اشرافزادگان کدام ملت پست‌های کلیدی بیشتری را در اختیار دارند؟! آیا زمان آن فرا نرسیده است که یک پارسی اصیل به پا خیزد و قدرت را کاملاً به انقیاد ما درآورد؟

لحظه‌ای آرتیستون سکوت کرد و نگاهش ژرف در عمق وجود داریوش رسوخ نمود. آنگاه ادامه داد: تو باید با دیگر بزرگان پارسی صحبت کنی. قطعاً آن‌ها هم مثل ما می‌اندیشند. این زمان بهترین موقعیت برای ایجاد سلطنتی کاملاً پارسیست. سلطنتی که مشروعیتش را نه از آستیاگس ماد، بلکه از شاهان قدیمی پارس بگیرد و به نام هخامنش، سر سلسله‌ی سلطنت پارس ملبس باشد.

سخنان آرتیستون به سختی بر روی داریوش اثر گذاشت. همان روز او با خود عهد کرد، راهی را که آرتیستون پیشش گذاشته بود، با تمام توان دنبال کند.

چند روز بعد فرستاده‌ای از داریوش خواست که به دیدن بردیا برود. بردیا پس از فتح پاسارگاد، پایتخت کوروش بزرگ، در آنجا اقامت گزیده بود. داریوش به طرف پاسارگاد حرکت کرد. آرتیستون با اصرار فراوان همسفر او شد. وقتی داریوش و آرتیستون به محل اقامت بردیا رسیدند، در آنجا متوجه حضور دیگر رؤسای طوایف و تعداد زیادی از بزرگان پارس شدند. ویشتاسب و آتانیس نیز حضور داشتند. همه‌ی آن‌ها با راهنمایی مستخدمان به سالن وسیعی رفتند. مهمهمه‌ی عجیبی فضای سالن را پر کرده بود. هر کس از دیگری دلیل تشکیل جلسه را می‌پرسید و نظر خود را برای دیگران توضیح می‌داد اما هیچ کس به درستی علت را نمی‌دانست. نگهبانی با صدای بلند ورود بردیا را اعلام کرد. سرها به طرف دری که در منتهی‌الیه سالن بود برگشت. بردیا وارد شد. قدی بلند و اندامی ورزیده داشت. شمایل پدرش کوروش در سیمای او نمایان بود. موهای بیش از حد بلندش با جایگاه او تناسب نداشت. بردیا به سمت تخت مجلی که در مکان بلندی تعبیه شده بود رفت و روی آن نشست. همه‌ی حاضرین با حرکتی یکنواخت دست را برافراشته، انگشت سیابه را به طرف جلو دراز کردند.

بردیا شروع به سخن گفتن کرد و گفت: به خواست خدایان، مقام سلطنت به من تفیذ شده است. من از همه‌ی شما بزرگان ملت پارس تقاضا دارم که نسبت به من سوگند وفاداری یاد کنید. مهمهمه‌ی ضعیفی از جمعیت برخاست. هیچ کس نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد. بردیا که از قبل منتظر چنین رفتاری بود گفت: افراد من ترتیب این کار را خواهند داد. من از همه‌ی شما انتظار همکاری کامل دارم. ناگهان صدای رسایی از میان جمعیت بلند شد. این صدای داریوش بود. در زمانی که دیگران جرأت سخن گفتن نداشتند، صدای او به گوش می‌رسید: ولی ما



قبلاً نسبت به شاه کمبوجیه سوگند وفاداری خورده‌ایم. همه‌ی سرها به طرف داریوش برگشت. او ادامه داد: با عرض پوزش از سرورم، تا زمانی که برادر بزرگ‌ترتان زنده باشند، کسی نمی‌تواند نسبت به شما سوگند وفاداری یاد کند.

- درست است.

- درست است.

- قانون نیز چنین می‌گوید.

همه با شنیدن سخنان داریوش جرأت پیدا کرده بودند. بردیا که ناراحت شده بود، اندکی به بررسی اوضاع پرداخت و سرانجام تصمیم خود را گرفت. او گفت: اگر این خواست بزرگان ملت پارس باشد، من به آن احترام می‌گذارم. می‌توانید بروید. یک بار دیگر همه به بردیا ادای احترام کردند. آنگاه به تدریج به سمت خروجی به راه افتادند. بردیا گفت: داریوش تو بمان. داریوش بر جای خود ایستاد. نگاه‌هایی بین او، آتانیس و پدرش رد و بدل شد. همه‌ی حاضرین سالن را ترک کردند. داریوش با بردیا و محافظینش تنها ماند. بردیا چند لحظه در سکوت داریوش را برانداز کرد و ناگهان گفت: داریوش، نظرت را تغییر ده. من به هیچ عنوان نمی‌توانم نافرمانی رئیس اصلی‌ترین طایفه‌ی پارس را بپذیرم. پاسارگادیان از نظر قدرت، تعداد و ثروت از تمام طوایف پرسی برتر هستند. پدر من نیز از آن‌ها بود. پاسارگادیان باید به من وفادار باشند.

- با این وجود عالیجناب... نظر من همان بود که گفتم.

داریوش بدون اینکه به او اجازه‌ی خروج داده باشند، پشتش را به بردیا کرد و به طرف خروجی به راه افتاد. بردیا گفت: مطمئن باش، حرکت امروز تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. داریوش ایستاد. سپس برگشت. رو به بردیا کرد و گفت: باز هم از سرورم پوزش می‌طلبم... ولی باید بگویم شما نمی‌توانید بدون دلیل موجهی به یکی از رؤسای طوایف صدمه بزنید. متأسفانه این هم از قوانینی است که پدر شما و کل ملت پارس وضع کرده‌اند. داریوش با قدم‌های استوار سالن را ترک نمود و بردیا را با خشمش تنها گذاشت.

در بیرون، ویشناسب و آتانیس به همراه ملازمانشان و ملازمان داریوش ایستاده بودند. ویشناسب به طرف پسرش رفت و به او گفت: همه‌ی ما را نگران کردی. به چه سبب آن کسی که قدرت را در دست دارد خشمگین می‌سازی؟ آیا در جوانی از دنیا خسته شده و از جان عزیز سیر گشته‌ای؟

- نگران نباشید پدر. بردیا به تازگی قدرت را در دست گرفته است. در این موقعیت نمی‌تواند بر خلاف نظرات پدرش کاری انجام دهد و بدون دلیل موجهی به من صدمه بزند. این کار وجهه‌ی او را در بین پارسیان مخدوش می‌کند.

داریوش از پدرش رو برگرداند و به یکی از ملازمینش گفت: می‌خواهم با دیگر رؤسای طوایف دیدار کنم. ترتیبش را بده. همه‌ی آن‌ها را به محل اقامت من دعوت کن.

رؤسای طوایف پارسی به همراه ملازمانشان به محل اقامت داریوش وارد می‌شدند. خدمتکاران آن‌ها را به سالن مخصوصی هدایت می‌کردند. ملازمان مجبور بودند، بیرون به انتظار بایستند. محل اقامت داریوش بسیار شلوغ شده بود. آرتیستون به همراه تعدادی ندیمه مشغول پذیرایی از مهمانان بود. در سالن اصلی محل اقامت داریوش، پشت میز بزرگی، داریوش، رئیس پاسارگادیان؛ آتانیس، رئیس مرفیان و ویشناسب نشسته بودند. رؤسای طوایف وارد می‌شدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی پشت میز می‌نشستند. اینتافرن، رئیس طایفه‌ی ماسپیان؛ آسپاتی‌نِس، رئیس طایفه‌ی پانتالیان؛ گُبرِیاس، رئیس طایفه‌ی دروسیان و مِگابیز، رئیس طایفه‌ی گرمانیان یک به یک وارد شدند و پشت میز نشستند. بعد از مدتی که رؤسای طوایف به انتظار نشستند، آتانیس گفت: خب... رؤسای شش طایفه‌ی شهری و دهنشین هم اکنون در این مکان حاضر هستند، اما رؤسای چهار طایفه‌ی کوچ‌نشین دایی‌ها، مردها، دروپیگ‌ها و ساگارتی‌ها حضور نیافته‌اند. به نظر می‌رسد آن‌ها با ما نباشند.

- از قدیم در ملت ما رسم بوده است که دیگر طوایف پیرو سه طایفه‌ی محوری پاسارگادیان، مرفیان و ماسپیان باشند؛ با این وجود باز هم ایشان حضور نیافته‌اند.

چند لحظه حاضرین با سکوتی معنی‌دار به اینتافرن و اندام توموند او نگریستند تا اینکه ویشناسب که از همه مسن‌تر بود سکوت را شکست: بهتر است شروع کنیم.

در همان لحظه در باز شد و رئیس طایفه‌ی کوچ‌نشین دایی‌ها وارد گردید. آتانیس رو به او کرد و گفت: هیدارن، چرا این قدر دیر کردی؟ هیدارن پاسخ داد: باید مرا ببخشید. ویشناسب رو به هیدارن کرد و گفت: با این حال خیلی خوش آمدید. لطفاً بفرمایید بنشینید. هیدارن به طرف صندلی‌ای در انتهای میز رفت و پشت آن نشست. آتانیس همچنان به او می‌نگریست. در همین حین مِگابیز شروع به سخن گفتن کرد و رو به داریوش گفت: به نظر من تو اشتباه کردی. می‌گویند انسان عاقل همواره به سمتی می‌رود که باد در وزش است. اگر ما با بردیا همکاری می‌کردیم، می‌توانستیم خود و مردمان را از خطر دور نگاه...

گُبرِیاس ناگهان وسط حرف مِگابیز پرید و گفت: اما این تویی که در اشتباهی. گُبرِیاس روی خود را به طرف حضار برگرداند و ادامه داد: همه‌ی ما به خوبی از اخلاق شاه کمبوجیه مطلع هستیم. در بین نزدیکان کوروش بزرگ هیچ‌کس مقرب‌تر از پرکساس پس نبود. با این وجود فقط به خاطر یک خطای کوچک، کمبوجیه او را با

کشتن فرزندش مجازات کرد. چه کسی می‌تواند تصور کند، کمبوجیه چه بلایی بر سر همدستان برادر طغیان‌گرش می‌آورد.

صدای همهمه از حضار برخاست. هر کس سعی می‌کرد، نظر خودش را با صدای بلند به گوش بقیه برساند. در این بین داریوش به سخن درآمد و با صدای بلند چیزی گفت که همه‌ی سرها را به طرف او برگرداند: اصلاً برای چه ما باید مطیع مطلق خانواده‌ی کوروش باشیم؟

همهمه‌ی حضار ساکت شد. همه به سخنان داریوش گوش سپردند. او علاوه بر ریاست قدرتمندترین طایفه‌ی پارس، در بین حاضرین از همه به هخامنش، جد بزرگ کوروش، نزدیک‌تر بود. البته به غیر از پدرش و شستاسب.

– همه‌ی خانواده‌های پارسی در افتخارات کوروش بزرگ سهیم بوده‌اند. همه‌ی طوایف علاوه بر دادن قربانی، فداکاری‌های بسیاری نموده‌اند. اما حالا همه چیز به نام خانواده‌ی کوروش ثبت شده است. فرزندش کمبوجیه تاکنون تعداد زیادی از نجبای پارسی را به دلایل کوچکی از میان برداشته یا به سختی مجازات کرده است. بهترین مراتع به آن‌ها اختصاص پیدا کرده است. قوی‌ترین غلامان و زیباترین کنیزان، متعلق به آن‌هاست و ما فقط آلت دست هستیم.

داریوش با صدای بلندتری ادامه داد: پس فایده‌ی آن همه جان‌فشانی برای فتح کشورها چه بوده است؟ چه چیزی از دادن قربانی‌های بسیار نصیب ما گشته؟ کوروش مادها را در جنگ شکست داده اما حکومت هنوز هم در دست آن‌هاست. تعداد زیادی از بزرگان مادی در حکومت به وجود آمده سهم دارند. آیا زمان تأسیس حکومت پارسی مستقل فرا نرسیده است؟ داریوش مدتی سکوت کرد، تا تأثیر کلامش را بر دیگران ببیند. همه‌ی نجبای پارسی سرها را به زیر انداخته، در سکوت به فکر رفته بودند. داریوش با صدای آرام‌تری ادامه داد: زمان آن فرا رسیده است که به خود آییم. ما باید حکومتی مستقل تشکیل دهیم که از مادها مجزا باشد. ما قدرت این کار را داریم. کوروش هم بدون کمک و هم‌یاری دیگر پارسی‌ها، هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.

ناگهان در سالن بزرگ باز شد و یکی از زیردستان داریوش با عجله وارد گردید. سرها به طرف در برگشت. داریوش که از خراب شدن نطق مهیج خود عصبانی شده بود، به مرد گفت: ای ابله. دستور می‌دهم آنقدر تو را تاز یانه زند تا تمام بدنت سیاه گشته، فریادت به آسمان‌ها رسد و خدایان را بیازارد. برای چه مزاحم ما شدی؟ مگر فرمان نداده بودم در حین مذاکرات ما کسی داخل نشود؟ مرد یک لحظه جا خورد اما سریع خود را جمع و جور نمود و گفت: تمنای بخشش دارم سرورم. اتفاق بسیار مهمی افتاده است و من که خادم شما هستم وظیفه‌ی خود دانستم در اسرع

وقت موقوف را به اطلاع رسانم تا نکند در اثر دیرکرد زبانی متوجه ولی نعمتم گردد و خللی به او رسد.

داریوش گفت: گزارش بده.

— بردیا فرمانی صادر کرده و تمام ملل تابعه را برای مدت سه سال از دادن مالیات معاف داشته است.

همه‌ها یک بار دیگر از رؤسای طوایف برخاست.

— آخر چگونه ممکن است؟

— چه حماقتی!

— اشتباه می‌کنید! این حماقت نیست بلکه زیرکی رقیب را می‌رساند تا ما را از خواب غفلت بیدار کرده و در مواجهه با او محتاط‌تر گرداند.

این صدای آتانیس بود.

— بردیا که از حمایت ما ناامید شده است، با این کار ملل تابعه را به سمت خود می‌کشاند و آنان را شیفته‌ی شاه جدید می‌سازد تا از حمایت برادر دست برداشته، به پایش افتند و کمر خدمت به درگاه عدل‌پرور او بندند. من پیشنهاد می‌کنم همگی ما به طایفه‌هایمان بازگردیم. ماندن در اینجا خطرناک است. در هر حال همگی در خطر هستیم. باید با هم در تماس باشیم. در صورتی که تهدیدی از جانب بردیا یا هر کس دیگری هر یک از ما را هدف قرار دهد، بقیه باید به آن شخص کمک کنند. چنانچه متحد باشیم، هیچ‌کس نمی‌تواند به ما صدمه بزند.

همه با سخنان آتانیس موافقت کردند. سپس در حالی که مشغول صحبت با یکدیگر بودند، کم‌کم محل را ترک نمودند. در همین اثنا آتانیس داریوش را به گوشه‌ای برد و در گوش او زمزمه کرد: هیدارن بسیار دیر آمد. من به او مشکوکم. بهتر است تو زودتر از بقیه اینجا را ترک کنی. از بی‌راهه برو و مراقبت بسیار روا دار تا از گزند بردیا در امان بمانی. داریوش با تکان دادن سر به آتانیس جواب مثبت داد. همان‌طور که رؤسای پارسی آن محل را ترک می‌کردند، خورشید در حال غروب بود. آسمان آبی کاملاً به رنگ خون در آمده بود و از شروع دورانی بسیار پر تلاطم خبر می‌داد.

داریوش و همراهانش نیمه شب و در خفا، سوار بر اسبان تیزرو و با لباس مبدل آن محل را ترک نمودند. هنوز مدتی از شهر دور نشده بودند که سردسته‌ی محافظان داریوش به او نزدیک شد و گفت: سرورم... فرماندهی محافظان به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد: به نظر می‌رسد گروهی در تعقیب ما هستند. داریوش به آن سو نگریست و گفت: آری چنین است که تو می‌گویی. آرتیستون به داریوش نزدیک



شد و به او گفت: بردیا بدون دلیل موجهی جرأت ندارد در ملاء عام به شما ضربه بزند؛ بنابراین تصمیم دارد در این محل دورافتاده شما را نابود سازد. باید دومین نقشه را اجرا کنیم. داریوش گفت: موافقم. شروع کنید.

تعقیب کنندگان که تعدادشان بسیار بیشتر از همراهان داریوش بود، پس از تعقیبی طولانی به آن‌ها رسیدند و تا آخرین نفر را از دم تیغ گذراندند. سپس به بررسی اجساد پرداختند و تازه متوجه شدند که داریوش و همسرش آرتیستون در بین اجساد نیستند. سردست‌های تعقیب کنندگان فریاد زد: لعنتی‌ها! ما را فریب دادند. حتماً سر یکی از پیچ‌ها از هم جدا شده‌اند. داریوش و آرتیستون به یمن فداکاری محافظان‌شان از خطر مرگ جستند و به سلامت به طایفه‌ی پاسارگادیان پیوستند. ویشتاسب به علت احترام بیش از حدی که در بین پارسیان داشت، از تعرض بردیا در امان ماند.

پاتی‌زی‌تس به همراه چند سوار بعد از شکست خوردن از بردیا به سمت قرارگاه شاه کمبوجیه در سرزمین مصر در حرکت بود. شاه کمبوجیه قبلاً به سرزمین مصر حمله کرده و موفق شده بود آنجا را فتح کند. در همین زمان جارچیانی از طرف بردیا به تمام ایالات فرستاده شدند. این جارچیان مأموریت داشتند برای بردیا بیعت گرفته، مردم را علیه کمبوجیه بشورانند. شاه کمبوجیه بر زیردستان خود بسیار سخت می‌گرفت. او قبل از عظیمت به مصر مالیات‌های فراوانی از ملل تابعه برای فراهم کردن هزینه‌های سفر جنگی دریافت کرده بود؛ به علاوه نظام حکومتی کمبوجیه مشکلات فراوانی داشت و مردم به شدت از آن ناراضی بودند؛ به همین دلایل خبر جلوس شاه جدید، معافیت سه‌ساله از مالیات و وعده‌ی اصلاحات همه جا با استقبال روبه‌رو شد. مردم علیه عاملان کمبوجیه شوریدند و بردیا به راحتی مالک قسمت بزرگی از امپراطوری شد. اما هنوز مشکل بزرگی بر سر راه بردیا خودنمایی می‌کرد. قسمت اعظم ارتش امپراطوری تحت اختیار کمبوجیه و در سرزمین مصر قرار داشت. این ارتش قدرتمند، تهدیدی جدی برای بردیا بود. پاتی‌زی‌تس به سرعت در حرکت بود و موفق شد در زمان بسیار کمی خود را به مصر برساند. البته قبل از رسیدن او خبر اقدامات بردیا به مصر رسیده بود. پاتی‌زی‌تس ابتدا به دیدن پرک‌س‌اس‌پس که از زمان کوروش یکی از فرماندهان اصلی ارتش پارس بود، رفت و از او محل استقرار شاه کمبوجیه را جویا شد. سپس به همراه پرک‌س‌اس‌پس به سمت اردوگاه عظیم شاه کمبوجیه در مصب رود نیل حرکت نمود. پس از ورود به اردوگاه ابتدا به دیدن چند تن از کسانی که قبلاً با او مراداتی داشتند و به او مدیون بودند، رفت. پاتی‌زی‌تس به خوبی از اخلاق شاه کمبوجیه مطلع بود و انتظار داشت دوستان قدیمی و آن‌ها که به او مدیون بودند، او را در این موقعیت خطرناک از مرگ برهانند. یکی از اشخاصی که پاتی‌زی‌تس به دیدن او رفت، آی‌پارس نام داشت. این شخص، ریاست اصطبل سلطنتی و مهتری شاه



کمبوجیه را که مقام چندان مهمی نبود بر عهده داشت. پاتی‌زی‌تس می‌خواست تا می‌تواند دیدار با شاه کمبوجیه را به تأخیر بیندازد. او از این دیدار که می‌توانست آخرین دیدار زندگی‌اش باشد، بسیار هراس داشت. اما در هر حال مجبور بود. به زودی خبر ورود غیرمنتظره‌ی او در کل لشکر می‌پیچید و به گوش شاه می‌رسید. اگر شاه کمبوجیه می‌فهمید که پاتی‌زی‌تس به مصر آمده و به حضور او نرفته است، بسیار عصبانی‌تر می‌شد. پاتی‌زی‌تس به در خیمه‌ی شاه رفت. مدتی بیرون خیمه ایستاد. به ناگاه گامی به عقب برداشت. مدتی راه رفت. سپس به کنار خیمه بازگشت. آه بلندی کشید و سرانجام وارد خیمه شد.

شاه کمبوجیه روی تخت بسیار مجللی در بزرگ‌ترین خیمه‌ی لشکرگاه نشسته بود. پاتی‌زی‌تس روبه‌روی او سجده کرده و سرش را پایین انداخته بود. شاه کمبوجیه شروع به سخن گفتن کرد و گفت: پاتی‌زی‌تس! در این مدت اخبار فراوانی از اختلاس‌های تو به ما رسیده است. ما قصد داشتیم بعد از برگشتن به شدت تو را سیاست کنیم. شاه کمبوجیه ناگهان از جای خود بلند شد؛ با سرعت به طرف پاتی‌زی‌تس رفت و در حالی که با لگد محکم به بدن پاتی‌زی‌تس می‌کوبید، ادامه داد: و حالا... آمدی اینجا و خبر شورش برادرم را برایم آورده‌ای. پس تو احمق آنجا چه می‌کردی؟! پاتی‌زی‌تس ضربات پی‌درپی شاه کمبوجیه را تحمل می‌کرد و جرأت سر برآوردن نداشت تا اینکه بالاخره کمبوجیه از این کار خسته شد. کمبوجیه در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: فکر کردی من از برادرم می‌ترسم. حتی اگر تمامی ایالات با او همدست شوند، سوگند به خدایان تمام ملل، که با دستان خود او را از تخت به زیر کشم و جلوی روی همه گردن زخم تا عبرتی برای تمامی خیانت‌کاران تاریخ گردد. تو احمق می‌توانی تا آن لحظه زنده بمانی. پاتی‌زی‌تس نفس راحتی کشید. کمبوجیه رو به فرمانده‌ای که در کنارش ایستاده بود، کرد و گفت: به همه‌ی لشکر، فرمان حرکت بده.

– بله قربان.

فرمانده به سرعت از خیمه خارج گردید. بلافاصله بعد از خروج او غوغای عظیمی در بیرون خیمه به وقوع پیوست. شور و هیجان همه‌ی لشکر را فرا گرفته بود. شاه کمبوجیه رو به پاتی‌زی‌تس که هنوز سر بر سجده داشت، گفت: خواهی دید، شاه چگونه آن کند که گوید. من به برادرم یاد خواهم داد که نتیجه‌ی خیانت چیست. این بار دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند او را از خشم من برهاند و چنگال عفریت مرگ را از بردیا دور سازد. شاه کمبوجیه شمشیرش را برداشت و به سرعت به سمت در خیمه حرکت کرد. پاتی‌زی‌تس سر از سجده برداشت و به شمشیر شاه کمبوجیه نگریست.



کمبوجیه به قدری با شتاب حرکت می کرد که ته غلاف شمشیر افتاد. وقتی کمبوجیه از خیمه خارج شد، پاتی‌زی تس با احتیاط از جایش بلند شد و به تعقیب او پرداخت. در بیرون خیمه غوغایی بر پا بود. همه جا سربازان و اسبان در حال حرکت بودند. شاه کمبوجیه مستقیم به طرف اسب مخصوصی که افسران در دست خدمتکاری بود رفت و سوار آن شد. خدمتکار که پسر ای‌بارس بود، افسار اسب را رها کرد. ناگهان اسب به صورتی غیرمنتظره رم کرد و به سرعت شروع به دویدن نمود. غلامان مخصوص شاه به دنبال ارباب خود و اسب رم کرده دویدند. اسب کمی آن طرف‌تر سوار خود را بر زمین زد و به تاخت از محل دور گردید. تعداد زیادی از غلامان و فرماندهان به سمت سوار زمین‌خورده دویدند. فرماندهان شاه کمبوجیه را از زمین بلند کردند. هر کس به نوعی سعی می کرد به شاه خدمتی کند تا خود را در چشم او جای دهد. یکی لباسش را می تکاند، آن یکی کفشش را تمیز می کرد، یکی دیگر بر سر خدمتکار مقصر فریاد می کشید. شاه کمبوجیه فریاد زد: مرا رها کنید. فرماندهان و غلامان از شاه فاصله گرفتند. شاه کمبوجیه به ران پای راست خود نگریست. در اثر برخورد نوک شمشیر، زخمی بر ران شاه وارد آمده بود. یکی از فرماندهان فریاد زد: زود باشید پزشکی خبر کنید و در این کار تعجیل فراوان روا دارید تا نکند شاه را گزندی رسد. شاه کمبوجیه را به داخل خیمه برگرداندند و پزشک به بالینش آمد. زخم چندان جدی‌ای نبود. پزشک زخم را پانسمان کرد. این حادثه‌ی غیرمنتظره باعث شد حرکت لشکر یک روز به تأخیر بیفتد. صبحدم روز بعد، لشکر با سرعت به سمت صحرای سینا به حرکت درآمد اما چند منزل آن طرف‌تر، تب، شاه کمبوجیه را در بر گرفت. پزشک یک بار دیگر به بالین شاه آمد. تب چندان شدید نبود. شاید علت آن فقط خستگی و استرس بیش از حد بود. لشکر دوباره به حرکت درآمد. شب شد. تب شاه شدیدتر گردید. صبح فردا اصلاً قادر به حرکت نبود. بزرگان لشکر بر بالین شاه کمبوجیه حاضر شدند. پزشک شاه، پرکساس پس را که از همه ارشدتر بود، به کناری کشید و آرام در گوش او زمزمه کرد: به نظرم تیغ‌ی شمشیر زهرآلود بوده است. پرکساس پس ناگهان با دو دست یقه‌ی طیبی را گرفت و به او گفت: ساکت. حتی اگر حدس تو درست باشد، هیچ کس نباید از این موضوع خبردار شود. این امر می تواند باعث اغتشاش در کل لشکر شود، آن هم زمانی که ما در قلب سرزمین دشمن شکست‌خورده هستیم. بهتر است تو در حال حاضر هر کار می توانی برای بهبود شاه انجام دهی و اگر جان عزیز دوست می داری، این سخن با کسی مطرح نکنی. پزشک مخصوص موافقت کرد. او و دیگر طبیبان هر چه در توان داشتند، برای بهبود شاه انجام دادند اما حال شاه کمبوجیه بهتر نشد. در همان زمان شایعه‌ای در لشکر پیچید که شاه کمبوجیه به علت ظلم و ستم فراوان دارد تقاص پس می‌دهد. فرماندهان هر چه سعی کردند منبع شایعه را پیدا کنند، نتوانستند. حال شاه کمبوجیه

هر روز بدتر می‌شد و سرانجام پس از ده روز رنج و تعب بسیار، از دنیا رفت. بلافاصله پس از مرگ شاه، پزشک مخصوص به بهانه‌ی اهمال‌کاری و عدم توانایی در تشخیص به موقع بیماری توسط پرک‌ساس‌پس دستگیر شد. پزشک مخصوص حرف‌های زیادی برای گفتن داشت ولی بیش از آنکه بتواند سخنی بر زبان براند، برای همیشه ساکت گردید.

پاتی‌زی‌تس و پرک‌ساس‌پس به تنهایی در خیمه‌ی بزرگ فرماندهی روبه‌روی هم ایستاده بودند. به دستور پرک‌ساس‌پس همه آنجا را ترک کرده بودند.

- پس شکست تو از بردیا فقط یک حقه بود؟

- آری چنین است. در واقع من نقشه‌ی این کار را کشیدم و بردیا را به انجام دادنش ترغیب نمودم.

پاتی‌زی‌تس در حالی که سعی می‌کرد، با نگاه خود در عمق وجود پرک‌ساس‌پس نفوذ کند، ادامه داد: به تو توصیه می‌کنم تصمیم درست را بگیری. این شاه کسی است که فرزند تو را کشته. همه‌ی مردم از حکومت کمبوجیه ناراضی‌اند. حتی اگر آن‌ها واقعیت را بفهمند از قاتلین او مثل قهرمانان استقبال خواهند کرد.

- به من نگو که تو برای فرزند من یا مردم نگران هستی. تو فقط به فکر منافع خودت و حزبت هستی و از مردم به عنوان وسیله استفاده می‌کنی. آدم‌های مثل تو وقتی که به قدرت برسند، اگر مردم یا حتی بهترین دوستانشان سد راهشان شوند، همه را پس می‌زنند.

- درست است. در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، هر کس به فکر خود است. قطعاً من هم اینطوری هستم. اما انسان زیرک همواره تشخیص می‌دهد منافع چه کسی با او همسوست. در حال حاضر من و تو منافع نزدیکی داریم. تو می‌توانی انتقام خون فرزندت را بگیری، دیگر هرگز چنین فرصتی را به دست نخواهی آورد. من هم می‌توانم به هدفم برسم. ما می‌توانیم حکومت آینده را با هم تقسیم کنیم. بردیا قدرت برادرش را ندارد. حکومت کاملاً از آن ما دو نفر خواهد بود. بردیا هم می‌تواند فقط به عنوان یک مترسک باقی بماند.

پرک‌ساس‌پس عمیقاً به فکر فرو رفته بود. پاتی‌زی‌تس منتظر ماند تا تأثیر کلامش را ببیند. بعد از تأملی طولانی بالاخره پرک‌ساس‌پس لب به سخن گشود و گفت: کلام تو عین حقیقت است و سخنانت کاملاً درست می‌باشند. لبخند بر روی لبان پاتی‌زی‌تس شکل گرفت.



- با این وجود، خانواده‌ی ما از خانواده‌های بسیار اصیل و قدیمی پاریسی هستند. من نمی‌توانم علناً در قتل شاه دست داشته باشم. این کار کل حیثیت خانواده‌ی ما را که با تلاش‌های چند نسل به وجود آمده است به هدر می‌دهد.

- من کاری می‌کنم که به نظر برسد شاه در اثر یک حادثه کشته شده است. فقط کافی است تو با من همکاری کنی.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

- برادر زاده‌ی تو مسؤول نگهداری اسلحه‌ی شاه است. باید به او بگویی از فرامین من پیروی کند. من ترتیب بقیه‌ی کارها را می‌دهم. تو فقط بنشین و نگاه کن که چطور شاه کمبوجیه به دست خود کشته می‌شود.

پاتی‌زی‌تس که موفق شده بود پرک‌ساس‌پس را با خود همراه کند، به همراه او به طرف اردوگاه شاه کمبوجیه به راه افتاد. پس از ورود به اردوگاه به سمت اصطبل سلطنتی رفت. مردی به نام ای‌بارس در آنجا مشغول رسیدگی به وظایفش بود. پاتی‌زی‌تس که به آرامی وارد محل کار ای‌بارس شده بود، از پشت سر او را صدا زد: زمان زیادی از آخرین دیدار ما می‌گذرد. ای‌بارس با شنیدن صدای آشنایی که در مصر انتظار آنرا نداشت، از جا پرید: تو اینجا چه کار می‌کنی؟! پاتی‌زی‌تس پوزخند زد: معلوم است، آمده‌ام تا به دوست قدیمی‌ام سر بزنم. مگر تو از دیدن من خوشحال نیستی؟

- دیدن تو همیشه نشانه‌ی اتفاقات شوم است.

- بله درست است و این بار... تو باید این شومی را رقم بزنی.

ای‌بارس در حالی که برمی‌گشت تا دوباره مشغول رسیدگی به وظایف خود شود گفت: بهتر است خیلی روی من حساب نکنی.

- بسیار خب. پس من مجبورم گزارش دزدی چند سال پیش فرزند تو را به شاه بدهم. پاتی‌زی‌تس برگشت و در حالی که سعی می‌کرد، چندان عجله نکند، به سمت در به راه افتاد. هنوز به در نرسیده بود که ای‌بارس بازوی او را از پشت سر گرفت: صبر کن. این دفعه می‌خواهی چه کار نفرت‌انگیزی را برایت انجام دهم؟

- بگو ببینم، آیا تو از به تخت نشستن شاه بردیا مطلع هستی؟

- رنگ از رخسار ای‌بارس پرید: پس تو برای این موضوع این جا هستی.

- کاملاً درست حدس زدی. بردیا به من دستور داده است تا کمبوجیه را از سر راهش بردارم.

ای بارس برگشت و در حالی که راه آمده را بازمی گشت گفت: این خیانت خیلی بزرگ است. حتماً همه‌ی شما کشته می‌شوید. حتی اگر قرار باشد فرزندم مجازات شود، بهتر از آن است که همه‌ی نزدیکانم کشته شوند. پاتی‌زی‌تس به سمت ای‌بارس رفت و او را گرفت. سپس به زور روی ای‌بارس را به طرف خودش برگرداند: تو چاره‌ای نداری. یا با ما هستی یا من مجبورم همین جا تو را بکشم. رنگ ای‌بارس از قبل سفیدتر شد.

– اگر با ما همکاری کنی، پاداش خیلی خوبی می‌گیری. آنقدر که هرگز در خواب هم ندیده باشی. در غیر این صورت حتی اگر از چنگ من فرار کنی، بالاخره یک روز شاه تو را هم مثل خیلی‌های دیگر به دلیل اشتباه ناچیزی مجازات می‌کند. تا حالا هم فقط به خاطر من است که ناقص نشده‌ای. در ضمن تو و خانواده‌ات راحتی امروز را مدیون من هستی. چه کسی تو را به این مقام و رتبه رساند که همینک رئیس اصطبل سلطنتی باشی؟ چه کسی به استعداد تو در زمینه‌ی اسب‌ها پی برد و تو را به شاه معرفی کرد؟ مطمئن باش بدون من تو همه چیزت را از دست می‌دهی.

همانطور که پاتی‌زی‌تس شانه‌های ای‌بارس را گرفته بود و مستقیماً با نگاه پرنفوذ خود به او نگاه می‌کرد، ای‌بارس به فکر فرو رفته بود. بالاخره بعد از مکتی طولانی، ای‌بارس گفت: چکار باید بکنم؟

– کار سختی نیست. فقط باید در موقعی که من به تو می‌گویم، اسب شاه رم کند. هیچ‌کس به خاطر چیز به این سادگی به تو مشکوک نمی‌شود. من مطمئنم که مهتر قابلی مثل تو به راحتی از عهده‌ی این کار برمی‌آید.

باز هم ای‌بارس چند لحظه سکوت کرد: بسیار خوب. پاتی‌زی‌تس لبخند زد و گفت: مطمئن باش به خاطر این خدمت، شاه بردیا به تو چنان پاداشی می‌دهد که تا ابد تمام خانواده‌ات از آن بهره خواهند برد. پاتی‌زی‌تس، ای‌بارس را رها کرد. سپس در حالی که آن جا را ترک می‌کرد گفت: من باید دیگر کارها را سر و سامان بدهم. یادت باشد... اگر کسی از حرف‌های ما چیزی بفهمد... حتماً تو هم همراه من به آن دنیا می‌آیی و در دوزخ یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود. پاتی‌زی‌تس اصطبل سلطنتی را ترک کرد. بعد از ای‌بارس نوبت برادرزاده‌ی پرک‌ساس‌پس بود. پاتی‌زی‌تس باید او را هم با خود همراه می‌نمود. پاتی‌زی‌تس با کمک پرک‌ساس‌پس در این کار هم موفق شد. بدین ترتیب – در حالی که فقط یک حادثه به نظر می‌رسید – شاه کمبوجیه با شمشیر زهرآگین خود مسموم شد و چند روز بعد درگذشت. بعد از مرگ شاه، اغتشاشی ناگهانی که به دست پاتی‌زی‌تس برنامه‌ریزی شده بود، کل لشکر را در بر گرفت. پرک‌ساس‌پس که از قبل مترصد این فرصت بود، چند تن از متعصب‌ترین فرماندهان وفادار به شاه کمبوجیه را به بهانه‌ی اغتشاش دستگیر و اعدام کرد. با این کار همه فهمیدند که باید ساکت بمانند و گرنه جان خود را از دست می‌دهند. پرک‌ساس‌پس بعد از تعیین پادگانی برای حفاظت از سرزمین



مصر و جلوگیری از شورش مصریان که در آن موقعیت بسیار محتمل به نظر می‌رسید، مابقی لشکر را جمع‌آوری نمود و به همراه پاتی‌زی‌تس جهت پیوستن به بردیا به حرکت درآورد. او قبلاً بلافاصله پس از مرگ شاه، پزشک مخصوص او را که از توطئه مطلع شده بود، به پنهانی ناتوانی در درمان کمبوجیه از میان برده بود. ای‌بارس هم که از ماجرا مطلع بود، باید از میان می‌رفت. کمی بعد، این شخص ناپدید شد و حتی جسدش هم هرگز پیدا نشد. تنها برادرزاده‌ی پرک‌ساس‌پس، آن هم به لطف عمویش، توانست از چنگال مهیب مرگ بگریزد.

خبر ورود ارتش مصر بردیا را غرق شادی کرد. اکنون همه‌ی رؤیاهای دست‌نیافتنی او حقیقت می‌یافت. پدرش همیشه به دید فرزند دوم به او می‌نگریست. بهترین مقام‌ها و افتخارات از آن برادر بزرگ‌تر بود و بردیا همیشه در سایه‌ی کمبوجیه قرار داشت. حالا دیگر برادر بزرگ‌تر وجود نداشت و بردیا می‌توانست مالک آن چیزهایی باشد که همه‌ی عمر در آرزوی آن‌ها می‌سوخت. با شادی به استقبال پرک‌ساس‌پس و پاتی‌زی‌تس رفت. آن‌ها را در آغوش کشید و به هر دو نوید ثروت و قدرت داد. مقام‌ها و عناوین، پشت سر هم به پرک‌ساس‌پس و پاتی‌زی‌تس تفیذ می‌شد.

سران هفت طایفه‌ی پارسی یک بار دیگر در منزل داریوش جمع شده بودند. آن روزها منزل داریوش محل رفت و آمد تعداد زیادی از بزرگان پارسی بود. آن روز هم مثل بسیاری از روزهای گذشته، هفت رئیس طایفه، پشت میز سنگی بزرگی نشسته بودند. این هفت رئیس از مدتی پیش همیشه با یکدیگر در ارتباط بودند. آن‌ها سعی می‌کردند، در دوران پراشوب، پشت به پشت یکدیگر حرکت کنند تا از خطرات در امان بمانند. اینتافرن در آن زمان مشغول سخن گفتن بود: بردیا همه‌ی ما را به مراسم تاجگذاری‌اش فرا خوانده است. حالا که ارتش از مصر مراجعت کرده و کاملاً در اختیارش قرار دارد... آیا در افتادن با او به صلاح ماست؟

– ما باید در حال حاضر از بردیا اطاعت کنیم و برای رسیدن به اُمال و آرزوهایمان منتظر فرصت دیگری باشیم.

داریوش می‌خواست با سخنان اُتانیس مخالفت کند اما وقتی به قیافه‌ی دیگر رؤسا دقت کرد، صلاح را در این دید که سخنی نگوید. اُتانیس ادامه داد: در زندگی هر فرد فرصت‌های زیادی پیش می‌آید. انسان عاقل کسی است که تشخیص دهد چطور و چه وقت از آن‌ها استفاده کند. در ضمن هر کسی باید بداند کدام فرصت واقعی و کدامیک سراب است. رؤسا با تکان دادن سر، حرف‌های اُتانیس را تأیید کردند. داریوش که از رسیدن به اهداف خود ناامید شده بود، برای اینکه نشان بدهد هنوز

رهبری دیگران را بر عهده دارد گفت: بسیار خُب. پس باید خودمان را برای مراسم تاجگذاری آماده کنیم. همه‌ی ما باید در این دوران پرآشوب پشت به پشت یکدیگر حرکت کنیم تا در مقابل تلاطم امواج زندگی به تنهایی آسیب نبینیم. رؤسای طوایف موافقت کردند که به مراسم تاجگذاری بردیا بروند. سپس آنجا را ترک نمودند. وقتی داریوش تنها شد، آرتیستون به دیدنش آمد. داریوش به آرتیستون گفت: روز خیلی خسته‌کننده‌ای بود.

– بله... ولی مردان بزرگ باید برای رسیدن به اهدافشان مصائب را تحمل کنند. من هدیه‌ای برای شما دارم که می‌تواند در رسیدن به اهدافتان کمکتان کند.

– آن هدیه چیست؟

آرتیستون دست‌هایش را بر هم کوفت. چندین زن و مرد وارد اتاق شدند و در مقابل داریوش زانو بر زمین زدند. داریوش از آرتیستون پرسید: این افراد کیستند؟

– این افراد را من با دقت زیادی از بین وفادارترین مردم به تو و خودم انتخاب کرده‌ام. آن‌ها وظیفه دارند به اقصی نقاط امپراطوری سفر کنند و بهترین اخبار و اطلاعات را برای تو جمع‌آوری نمایند. آن‌ها باید به درون کاخ‌ها و خانه‌های دوستان و دشمنان تو نفوذ کرده و نقاط ضعف و قدرتشان را به تو گزارش دهند. این افراد چشم و گوش تو در امپراطوری هستند.

داریوش به آرتیستون نگریست. نگاهش مملو از محبت و سپاسگذاری بود.

چند روز بعد مراسم تاجگذاری بردیا برگزار شد. نمایندگان تمام ملت‌های تابع و تعداد زیادی از کشورهای جهان در آن مراسم حضور داشتند. بردیا با شکوه و جلال فراوان از میان همه گذشت و به سمت تخت فرمانروایی گام نهاد. سپس بر تخت نشست. در این زمان آتانس دهان خود را به گوش داریوش نزدیک کرد و به طوری که فقط او می‌شنید گفت: آیا متوجه طرز عجیب موهای بردیا شدی؟ دفعه‌ی قبل هم که او را دیدیم، همین وضع را داشت. او وسواس شدیدی در پوشاندن گوش‌هایش به وسیله‌ی موهای بلند خویش دارد. حتماً رازی در این موضوع نهفته است که ما باید از آن سر در بیاوریم. داریوش زمزمه‌مانند پاسخ داد: سخنان تو مثل همیشه کاملاً درست است. ولی بهتر است فعلاً صحبتی راجع به این موضوع نکنیم. اگر کسی حرف‌های تو را بشنود... ممکن است برایت در دسر تولید کند.

بردیا پس از اینکه بر تخت نشست، رو به حضار کرد و گفت: در بین پارسی‌ها، تنها پرکساس پس به ما وفادار بوده و تاکنون خدمات زیادی برای ما و پدرمان انجام داده



است. پرک‌ساس‌پس از این به بعد نائب من در انجام دادن تمام کارها خواهد بود. تمام مردم وظیفه دارند که از دستورات او درست مثل دستور ما اطاعت کنند. همه فهمیدید؟ همه‌ی حضار یک صدا گفتند: بله اعلیٰ حضرت.

پاتی‌زی‌تس که در پایین تخت ایستاده بود همزمان با دیگران تکرار کرد اما با خود گفت: من تلاش‌های فراوانی برای به تخت نشاندن بردیا کردم تا قدرت را به عنوان نماینده‌ی مردم ماد در دست گیرم اما اکنون بردیا قدرت را به یک پارسی داد. هیچ‌کس نمی‌داند که من تا چه اندازه از پارسی‌ها نفرت دارم. بعد از پیروزی کوروش بر آستیاگس قدرت به ناحق از دست ما مadaها بیرون آمد. تا ابد هاریاگ و دیگر گذشتگان ماد را برای همراهی کوروش نفرین خواهیم کرد. اما هم اکنون بزرگان ماد از عمل رفتگان قوم پشیمان شده‌اند و از من حمایت می‌کنند؛ باید کاری کنم.

مدتی پس از مراسم تاجگذاری، بردیا روی تخت حکمرانی خود نشسته بود. دربان به او اعلام کرد که پاتی‌زی‌تس اجازه‌ی حضور می‌خواهد. بردیا به پاتی‌زی‌تس اجازه‌ی حضور داد. پاتی‌زی‌تس وارد شد، دست راست را برافراشت و انگشت سبابه را به سمت جلو دراز نمود. بردیا که می‌دانست علت حضور پاتی‌زی‌تس چیست به او گفت: من خدمات تو را فراموش نکرده‌ام. اما باید یک پارسی را به این مقام می‌رساندم تا حمایت پارسی‌ها را از دست ندهم.

– من از این کار سرورم ناراحت نیستم... ولی... نکته‌ی بسیار مهمی هست که باید حتماً به اطلاع سرورم برسانم.

– سخن بگو.

– سرورم فراموش کرده‌اند که پرک‌ساس‌پس راز ایشان را می‌داند و می‌تواند در اولین موقعیت از آن علیه‌شان استفاده کند.

– سخن تو کاملاً صحیح است. اما... اگر قرار باشد همه‌ی کسانی که راز مرا می‌دانند کشته شوند... تو هم در لیست قرار خواهی گرفت.

پاتی‌زی‌تس لبخند تلخی زد: ولی من که قصد ندارم برادر کوروش بزرگ و عموی شاه را به جای ایشان بنشانم. بردیا ناگهان برافروخته از جای خود جست: چه گفتی؟ اگر از روی حسادت کلام دروغ بر زبان رانده باشی... مجازات سختی در انتظارت خواهد بود.

– به خوبی از این موضوع مطلعم.



چند روز بعد فرستاده‌ای از جانب اردشیر برادر کوچک‌تر کوروش بزرگ به دیدن پرکساس پس رفت و از او خواست که به ملاقات اردشیر برود. اردشیر قدرت و نفوذ چندانی نداشت با این وجود، پرکساس پس که دست‌پروده‌ی کوروش بزرگ بود، به احترام او دعوت اردشیر را پذیرفت. پرکساس پس همان روز سوار اسب شد و به همراه چند سوار به طرف محل اقامت اردشیر حرکت کرد. در آنجا از اسب پیاده شد و به تنهایی به دیدار اردشیر رفت. خدمتکاری، پرکساس را به محل اردشیر هدایت کرد. اردشیر به همراه پیشکارتش در اتاق بزرگی نشسته بود. پرکساس پس وارد شد. بعد از سلام و عرض احترام گفت: سرور عالیقدر... چه چیز باعث شده است که مرا به حضور بطلبید؟ اردشیر اظهار بی‌اطلاعی نمود. پرکساس پس از رفتار اردشیر تعجب کرد اما آن را به حساب پیری و حواسپرتی او گذاشت؛ بنابراین آنجا را ترک نمود، غافل از اینکه چشمان تیزبین بردیا و پاتی‌زی‌تس از دور او را زیر نظر دارند. پاتی‌زی‌تس رو به بردیا کرد و گفت: حالا قانع شدید سرورم؟

– نه به طور کامل. این ممکن است فقط یک ملاقات عادی باشد. برای متهم کردن مردی مثل پرکساس پس دلایل محکم‌تری لازم است.

– بسیار خب سرورم.

پاتی‌زی‌تس رو به یکی از نگهبان‌ها کرد و گفت: او را بیاورید. نگهبان آنجا را ترک کرد و بعد از مدتی با مردی که بردیا به خوبی او را می‌شناخت بازگشت. مرد به شاه، ادای احترام کرد. بردیا از او پرسید: تو پیشکار عمومی من هستی. بگو بینم، پرکساس پس برای چه به دیدن اردشیر آمده بود. پیشکار در حالی که وانمود می‌کرد خیلی ترسیده است گفت: سرورم قول بدهید که در مقابل خشم عمویان از من حمایت می‌کنید. اگر اربابم مطلع شود... حتما دستور می‌دهد مرا بکشند.

– تو در امانی. حالا سخن بگو.

پیشکار همانطور سر جایش ایستاده بود و سخنی نمی‌گفت. پاتی‌زی‌تس بر سر او فریاد کشید: ای رذل، مگر می‌خواهی همین حالا سرت را از دست بدهی؟ زبان پیشکار با لکنت به حرکت درآمد: پرک... ساس... پس... مدت هاست... پیشکار لحظه‌ای درنگ کرد. آنگاه به سرعت ادامه داد: ارباب مرا ترغیب می‌کند تا در صورت مرگ ناگهانی شاه مقام سلطنت را بپذیرد. بردیا از شنیدن سخنان پیشکار بسیار عصبانی شد و با ناراحتی آنجا را ترک کرد. پاتی‌زی‌تس هم در حالی که وانمود می‌کرد مثل شاه ناراحت است، دنبال او رفت. پیشکار هم به خانه بازگشت تا مشغول شمردن سکه‌های انعام قابل توجه‌اش شود.



- او هر روز یکی از امتیازات ما را گرفته ولی فرمان امروزش دیگر واقعاً غیر قابل تحمل است. من مطمئنم همه‌ی این‌ها زیر سر پاتی‌زی‌تس می‌باشد. آن شیطان، شاه را ترغیب کرده است که پایتخت را از پاسارگاد به هگمتانه منتقل کند. این کار، شاه را از ما پارسی‌ها دور می‌کند و کاملاً در اختیار پاتی‌زی‌تس و هموطنان مادش قرار می‌دهد.

هفت رئیس مثل همیشه پشت میز سنگی بزرگی نشسته بودند و داشتند به سخنان اینتافرین گوش می‌دادند. وقتی سخنان اینتافرین تمام شد و بر روی صندلی‌ای که برایش کوچک به نظر می‌رسید نشست، آتانیس شروع به سخن گفتن کرد و گفت: ولی عوض شدن پایتخت چندان هم به ضرر ما نیست. ما می‌توانیم از این موقعیت استفاده کرده و پاسارگاد را به مرکز اصلی فعالیت‌هایمان تبدیل کنیم.

همان‌طور که آتانیس در حال سخن گفتن بود، داریوش به اینتافرین می‌نگریست که چگونه به نظاره‌ی آتانیس نشسته است و دندان‌هایش را بر هم می‌فشارد. در همین حین که داریوش به‌طور نامحسوس اینتافرین را زیر نظر داشت، در باز شد و خدمتکار مخصوص داریوش داخل سالن گردید. خدمتکار به طرف داریوش رفت و چیزی در گوش او زمزمه نمود. سپس به دیگران ادای احترام کرد و از اتاق خارج شد. آسپاتی‌نس رو به داریوش کرد و پرسید: اتفاقی افتاده است؟

- چیز مهمی نیست.

جواب محکم داریوش دیگران را از کنجکاوای بیشتر بر حذر داشت. جلسه ادامه پیدا کرد. هر یک از رؤسا نظر خود را در مورد وقایع جدید به تفصیل بیان داشتند تا اینکه پس از چند ساعت بحث و جدل طولانی بالاخره جلسه تمام شد. رؤسا از پشت میزها بلند شدند و پس از خداحافظی یک به یک محل را ترک نمودند. در همین حین داریوش به آتانیس اشاره‌ای کرد و او را از رفتن بازداشت. آتانیس و داریوش با ظرافت وقت تلف کردند تا بدون جلب توجه دیگران با یکدیگر تنها شدند. سپس آتانیس رو به داریوش کرد و گفت: چه اتفاقی افتاده است؟

- پرک‌ساس‌پس از من خواسته است که مخفیانه به دیدنش بروم.

آتانیس چشمانش را بست. پس از تأملی طولانی چشمانش را گشود و گفت: این کار ریسک بزرگی است. ممکن است این نقشه‌ای برای نابودی تو، که قدرتمندترین رئیس در بین رؤسا هستی، باشد... اما به هر حال تو باید دعوت او را بپذیری. من هم با تو می‌آیم. داریوش با لبخند به آتانیس پاسخ داد: بدین ترتیب، اگر نقشه‌ای در کار باشد، طایفه‌ی مرفیان هم که از نظر قدرت، تعداد و ثروت بعد از پاسارگادیان در ردیف دوم قرار دارند ضرر خواهند کرد.



داریوش و آتانیس همان روز سوار اسب شدند و به همراه چند محافظ به طرف محل اقامت پرکساس پس حرکت کردند. وقتی به آنجا رسیدند، شب هنگام بود. نگهبانان مخصوص پرکساس پس دور تا دور محل اقامت او را محاصره کرده بودند. آتانیس با صدای آرام به داریوش گفت: اقدامات امنیتی محل اقامت پرکساس پس بسیار شدیدتر از وضعیت عادی است. داریوش و آتانیس خود را به نگهبانان پرکساس پس معرفی کردند و گفتند می‌خواهند او را ببینند. نگهبان‌ها به آن دو پاسخ دادند که نمی‌توانند محافظین را همراه خود ببرند. داریوش به آتانیس گفت: رفتار نگهبان‌ها خیلی عجیب است. ممکن است هرگز زنده از این محل بیرون نیاییم.

- اشکالی ندارد. من می‌پذیرم.

آتانیس به تنهایی به طرف محل اقامت پرکساس پس حرکت کرد. نگهبان‌ها دم در سلاح او را گرفتند. داریوش اندکی دودل بود اما سرانجام او هم به دنبال آتانیس روان شد. بعد از ورود، خدمتکاری آن دو را به اتاق تقریباً تاریکی هدایت کرد و خود محل را ترک نمود. در ابتدا چشم‌های داریوش و آتانیس چیزی را درست نمی‌دید اما وقتی چشمانشان به نور ضعیف اتاق عادت کرد، متوجه شدند که در پشت میز گوشه‌ی اتاق، مردی در تاریکی نشسته است. داریوش و آتانیس به سمت مرد رفتند. او پرکساس پس بود. پرکساس پس گفت: بنشینید. داریوش و آتانیس روبه‌روی پرکساس پس نشستند. پرکساس پس با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، شروع به سخن گفتن کرد: من در حمایت از به تخت نشاندن بر دیا اشتباه کردم. این مرد... فرد ضعیف‌ست و کاملاً تحت نفوذ پاتی‌زی‌تس قرار دارد. او لیاقت حکومت بر امپراطوری بزرگی را که کوروش با خون هزاران پارسی بنیان نهاد ندارد. اگر اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند، پاتی‌زی‌تس دوباره حکومت را به مادها برمی‌گرداند. اکنون چند روز است که نگهبانان مادی وفادار به پاتی‌زی‌تس راه‌های ورود به قصر را بسته‌اند و اجازه‌ی ورود به من نمی‌دهند. من فکر می‌کنم پاتی‌زی‌تس قصد دارد شاه را به کشتن من ترغیب کند... برای اینکه... من راز بزرگ شاه را می‌دانم. در بین تمام پارسی‌ها... فقط سه نفر از این راز خبر دارند.

فردای آن روز، فرستاده‌ای از طرف شاه به نزد پرکساس پس آمد و به او گفت: شاه بر دیا شما را فرا خوانده است تا در مورد مسئله‌ی مهمی که به تازگی پیش آمده با شما مشورت کند. پرکساس پس از این پیغام بسیار خوشحال شد. مدتی بود که شاه در مورد مسائل مملکتی فقط با پاتی‌زی‌تس مشورت می‌کرد و او به دست فراموشی سپرده شده بود. چند روز بود که او در ناراحتی و دودلی به سر می‌برد. پرکساس پس نمی‌دانست چه تصمیمی باید بگیرد. آیا باید به مخالفان ملحق شود

یا همچنان در کنار شاهی که تحت نفوذ پاتی‌زی‌تس قرار داشت باقی بماند؟ تردید و دودلی عقل پرک‌ساس‌پس را کاملاً ضایع کرده و چشمان تیزبین ادراک او را کور کرده بود. پرک‌ساس‌پس با عجله به دیدار شاه که در یکی از پردیس‌های خود مستقر بود رفت. به محض ورود به محیط مفرح باغ بزرگ، به دست نگهبانان مخصوص شاه، خلع سلاح شد. پرک‌ساس‌پس که از زمان کوروش همیشه جزء بزرگ‌ترین رجال مملکت بود، از این حرکت بسیار ناراحت شد و نگهبان‌ها را ملامت کرد ولی نگهبان‌ها بی‌توجه به صحبت‌های او، پرک‌ساس‌پس را به زور به حضور شاه بردیا بردند. بردیا روی تخت نشسته و پاتی‌زی‌تس در لباس مخصوص مغ‌ها پهلوی او ایستاده بود. چند دختر زیبارو که هر کدام ظرفی از انواع اطعمه در دست داشتند، مشغول خدمت به شاه بودند. پرک‌ساس‌پس به زور از طریق نگهبان‌ها جلوی بردیا زانو زد. بردیا دخترها را مرخص کرد. سپس رو به پرک‌ساس‌پس کرد و از او پرسید: بگو ببینم، آیا دیروز دو نفر به ملاقات تو نیامده‌اند؟ پرک‌ساس‌پس سرش را پایین انداخت و اظهار بی‌اطلاعی نمود. بردیا ناگهان از کوره دررفت. تازیانه‌ی یکی از نگهبان‌ها را از دستش ربود و چند بار محکم به بدن پرک‌ساس‌پس کوبید. پرک‌ساس‌پس در بین پارسی‌ها مرد بسیار محترمی بود و از رفتار بردیا بسیار ناراحت شد.

- اگر می‌دانستم شما نیز قرار است در مورد زبردستانان رفتاری چون کمبوجیه در پیش گیرید، هرگز در نابودی برادران به شما کمک نمی‌کردم.

- فکر می‌کنی من احمقم. مگر تو نمی‌دانی داریوش و آتانیس در رأس مخالفان من قرار دارند. به چه جرأت آن‌ها را به منزلت دعوت می‌کنی. راجع به چه می‌خواستید صحبت کنید؟

پرک‌ساس‌پس باز هم اظهار بی‌اطلاعی کرد. پاتی‌زی‌تس به او گفت: بهتر است بیش از این شاه را خشمگین نسازی. پرک‌ساس‌پس با خشم به پاتی‌زی‌تس نگاه کرد. لبخند مضحکی بر لبان پاتی‌زی‌تس نقش بست. پرک‌ساس‌پس فهمید که همه‌ی این اتفاقات زیر سر پاتی‌زی‌تس است. پاتی‌زی‌تس به نگهبان‌ها دستور داد: آن‌ها را بیاورید. نگهبان‌ها چند نفر از خدمه‌ی منزل پرک‌ساس‌پس را به آنجا آوردند. پرک‌ساس‌پس رو به آن‌ها کرد و گفت: واقعا که مایه‌ی خجالت است. شماها نمک می‌خورید و نمکدان می‌شکنید. نفرین ابدی خدایان بر شما باد. بردیا با حالتی طعنه‌آمیز به پرک‌ساس‌پس گفت: خب هر خدمتکاری همه چیز را از اربابش یاد می‌گیرد. پاتی‌زی‌تس سخن بردیا را تکمیل نمود: ما به خوبی مطلعیم که در منزل تو چه گذشته است. من از زمان شاه کمبوجیه جاسوسانی را در منزل تو به کار گمارده‌ام. بهتر است دیگر بیش از این حاشا نکنی. آیا تو نمی‌خواستی با کمک داریوش و آتانیس عموی شاه را به جای ایشان بنشانی؟ دهان پرک‌ساس‌پس از

تعجب باز ماند. درست بود که پرکساسیس با داریوش و اتانس ملاقات کرده بود، اما اتهام پاتی‌زی‌تس واقعاً برایش غیر قابل باور بود. پرکساسیس هیچ اطلاعی از سخنان پاتی‌زی‌تس نداشت، بنابراین با عصبانیت به حاشا کردن پرداخت. با اشاره‌ی پاتی‌زی‌تس نگیهان‌ها به زور پرکساسیس را ساکت کردند. سپس پاتی‌زی‌تس از شاه بردیا خواست تا به تفحص از خدمه‌ی منزل پرکساسیس بپردازد. بردیا از خدمه پرسید. تمام خدمه حرف‌های پاتی‌زی‌تس را تأیید کردند. برای پرکساسیس کاملاً روشن بود که پاتی‌زی‌تس برای او توطئه چیده است، با این وجود در آن موقعیت نمی‌توانست از خودش دفاع کند. بردیا به طور کامل تحت نفوذ پاتی‌زی‌تس قرار داشت، بنابراین با ناراحتی سرش را پایین انداخت. بردیا به او گفت: حالا که از کار خودت شرمندهای... همین حالا به همراه افراد من به شهر می‌روی. به دستور من تعداد زیادی از مردم در پایین بلندترین برج شهر جمع شده‌اند. تو به بالای برج می‌روی و از کرده‌های خودت احساس ندامت می‌کنی. آنگاه باید از تمام مقام‌ها و القابت کناره‌گیری کنی. پرکساسیس همین‌طور که سرش را پایین انداخته بود با صدای آرامی گفت: بله سرورم. بردیا پاسخ داد: بسیار خوب... مرخصی. پرکساسیس در محاصره‌ی نگیهان‌های شاه آنجا را ترک کرد. همین‌طور که به سمت برج می‌رفت، با خود گفت: امکان ندارد بردیا مرا زنده بگذارد. اگر قرار است بمیرم... بهتر است با افتخار بمیرم. پس باید چنان کنم که هیچ‌کس در چنین موقعیتی جرأت انجام دادن آن را ندارد و تا ابد در ذهن همگان کردار امروز من جاودان گردد.

مردم زیادی در پایین برج جمع شده بودند. پرکساسیس بالای برج رفت و شروع به سخن گفتن نمود: مردم پارس! شاهی که بر ما حکم می‌راند... فقط یک فرد گوش بریده است که لیاقت فرمانروایی بر پارسی‌ها را ندارد. او تمام فتوحاتی را که کوروش بزرگ و دیگر پارسی‌ها با فدا کردن جانانشان به دست آورده‌اند بر باد می‌دهد. اگر اوضاع به همین شکل ادامه پیدا کند، به زودی ملت ما یک بار دیگر دست نشانده‌ی مادها خواهد شد و دیگر ملل دوباره استقلالشان را به دست می‌آورند. او حتی در گذشته نسبت به ولی‌نعمت خودش، شاه کمبوجیه، قیام کرد و به همین خاطر به دستور شاه کمبوجیه گوش‌هایش را درست مثل خطرناک‌ترین مجرمان بریدند. چه شرمی می‌تواند ننگ‌آورتر از این باشد؟ درست است که کمبوجیه و بردیا برادر بودند اما وقتی شخصی به مقام شاهی می‌رسد پدر همه‌ی ملت محسوب می‌شود و خیانت به او خیانت به کل ملت پارس است. مردم!... همه‌ی شما از حقیقت آگاه باشید و به کسانی که اینجا نیستند اطلاع دهید که شاه کمبوجیه در اثر حادثه نمرده... بلکه با حیل‌های پاتی‌زی‌تس و به دستور مستقیم بردیا به قتل رسیده است. چطور شما پارسی‌های شریف می‌توانید شاهی را بپذیرید که حتی به برادر

خودش هم رحم نمی‌کند. دلیل من برای تمام گفته‌هایم این است که شاه، همیشه موهایش را طوری درست می‌کند که روی گوش‌هایش را کاملاً بپوشاند. آیا تاکنون هیچ کدام از شما موفق به دیدن گوش‌های بردیا شده‌اید؟...

بردیا غافل از دنیا در پردیس مشغول عیش و نوش با دختران زیبارو بود که ناگهان یکی از مقامات وارد شد و به او خبر داد: پادشاه!... چه نشسته‌اید که هم‌اکنون پرکساس پس در بالای برج مردم را به شورش دعوت می‌کند. شور و هیجان زیادی در بین مردم دیده می‌شود. هر آن ممکن است شورش دوباره بر پا شود. بردیا جام شرابی را که در دست داشت به زمین انداخت و فریاد زد: لعنتی! او را از بالای برج به پایین بیندازید. دقایقی بعد پرکساس پس از بالای برج با سر به پایین فرود آمد.

- می‌گویند او به علت شدت تأسف از خیانتی که نسبت به شاه روا داشته بود، جلوی روی همه ابراز تأسف کرده و سپس خود را کشته است.

سران هفت طایفه‌ی پارسی پشت میز سنگی بزرگی نشسته بودند و به سخنان اینتافرِن گوش می‌دادند. آن‌ها هر وقت که اتفاق مهمی می‌افتاد، در منزل داریوش دور هم جمع می‌شدند تا در مورد آن بحث کنند و تصمیم واحدی اتخاذ نمایند. ناگهان از گوشه‌ی سالن، آرتیستون که معمولاً در جلسات مردانه حاضر نمی‌شد با صدای بلند به اینتافرِن گفت: این واقعیت ندارد. من مأمورینی را به طور مخفیانه فرستادم تا در این مورد تحقیق کنند. پرکساس پس به دستور بردیا از بالای برج به پایین انداخته شده است. جاسوس دیگری از داخل قصر به من خبر داده است که وقتی پاتی‌زی‌تس از موضوع مطلع می‌شود... بردیا را به خاطر تصمیم عجولانه مورد ملامت قرار می‌دهد. سپس برای جلوگیری از خشم مردم دستور می‌دهد چنین شایع کنند که پرکساس پس دست به خودکشی زده است. داریوش رو به همسرش کرد و گفت: خیلی متشکرم. حالا اگر می‌شود ما را تنها بگذار. آرتیستون که از حرکت داریوش ناراحت شده بود، آنجا را ترک کرد. داریوش رو به دیگران کرد و ادمه داد: پرکساس پس پیش از مرگ... من و آتانیس را از راز بزرگی مطلع کرده بود. گُبر یاس رو به داریوش کرد و گفت: پس چرا ما را از این موضوع مطلع نکردی؟! آتانیس گفت: چون هنوز زمانش فرا نرسیده بود. مگابیز از آتانیس پرسید: حالا آن راز چیست؟ آتانیس پاسخ داد: شاه کمبوجیه در اثر حادثه نمرده... صدای آهی از دیگران به گوش رسید. آتانیس ادامه داد: بلکه با حيله و از طریق پاتی‌زی‌تس با زهر کشته شده است؛ بردیا هم از این موضوع مطلع بوده. آن‌ها با هم این نقشه را کشیده‌اند. طبق گفته‌ی مردمی که شاهد کشته شدن پرکساس پس بودند... او در آخرین



لحظات زندگی دوباره به این موضوع اشاره کرده است. اسپاتی‌نس رو به آتانیس پرسید: آیا مدرکی هم دال بر این موضوع وجود دارد؟

– پیش از پرداختن به آن باید مطلب مهم دیگری را هم روشن کنم. باید توجه داشت که پاتی‌زی‌تس علاوه بر مقام نیابت سلطنت... ریاست شورای مرکزی مغ‌ها را هم بر عهده دارد. امتیازات فراوانی که پاتی‌زی‌تس در روزهای اخیر برای جامعه‌ی مغ‌ها گرفته به همین علت است. او تعداد زیادی از مغ‌ها را با هدایا به خودش وفادار کرده است. مغ‌های وفادار به او مناصب عالی را به دست گرفته‌اند و دشمنانش از جامعه‌ی مغ‌ها طرد شده‌اند. این امر به همراه دارا بودن مقام نیابت سلطنت که با کشته شدن پرک‌ساس‌پس به او رسیده است، قدرت و صفناپذیری را در اختیار پاتی‌زی‌تس قرار می‌دهد. در زمان حکومت مادها... مغ‌ها دارای قدرت بیشتری بودند. پاتی‌زی‌تس قصد دارد دوباره قدرت آن‌ها را افزایش دهد و حکومتی مذهبی متکی به خود ایجاد نماید و حالا مدرک.

آتانیس به داریوش اشاره‌ای کرد. داریوش با صدای بلند گفت: حالا می‌توانید داخل شوید. مرد سالخورده‌ای وارد سالن شد. تمام حاضرین او را می‌شناختند و برایش احترام زیادی قائل بودند. نام مرد ایکسابات بود و از محارم شاه کمبوجیه به شمار می‌رفت. ایکسابات با حاضرین سلام و احوال‌پرسی کرد و کنار آن‌ها پشت میز نشست. داریوش به او گفت: چیزی را که برای ما گفتی، برای بقیه هم تعریف کن. ایکسابات شروع به سخن گفتن کرد و گفت: این دفعه‌ی اولی نبود که بردیا اقدام به سوء قصد نسبت به برادرش می‌کرد. ولی مرتبه‌ی اول او مشاوری مثل پاتی‌زی‌تس در اختیار نداشت؛ بنابراین شکست خورد و به دست عمال شاه دستگیر گردید. شاه کمبوجیه قصد داشت برادرش را بکشد. خشم شاه را حد و مرزی نبود. هیچ‌کس جرأت وساطت نداشت، چراکه شاه خیلی عصبانی بود. عفريت مرگ بر بردیا سایه انداخته و آماده بود او را در بر گیرد تا اینکه کاسان‌دان، همسر کوروش بزرگ و مادر دو برادر، به ملاقات شاه کمبوجیه رفت. کاسان‌دان جلوی شاه کمبوجیه زانو زد. کمبوجیه از این حرکت او احساس شرم نمود. کاسان‌دان در حالی که به شدت اشک می‌ریخت، پستان‌های خود را در دست گرفت و به کمبوجیه گفت: " شما دو برادرید که هر دو از این سینه‌ها شیر خورده‌اید. حالا چطور می‌خواهید خون یکدیگر را بریزید؟ " اشک‌های کاسان‌دان، جان بردیا را نجات داد و خشم شاه را فرو نشانید. با این وجود کمبوجیه نمی‌توانست به راحتی از بردیا بگذرد. بدین جهت دستور داد گوش‌های او را مثل یک دزد ببرند. کمبوجیه اعتقاد داشت مردم هیچ‌گاه از یک شاه گوش‌بریده پیروی نمی‌کنند؛ زیرا شخصیت خدای‌گونه‌ی شاه نباید از حیث بدن نقصی داشته باشد، بنابراین بردیا نمی‌تواند به مقام شاهی برسد. پس از این کار کمبوجیه به مصر رفت تا آنجا را فتح کند. به غیر از پرک‌ساس‌پس، فقط سه نفر از نزدیک‌ترین محارم شاه از این موضوع مطلع بودند. من... آرتاسیراس... و بَخ‌پَت



پادشاه آریا. حالا که پرکساس پس مرده... ما سه نفر هم احساس امنیت نمی‌کنیم. داریوش به ایکسبات گفت: خیلی متشکرم. ایکسبات از جای خود بلند شد و آنجا را ترک نمود. بعد از رفتن او، آتانس شروع به سخن گفتن کرد و گفت: من پیک‌هایی برای نَخَبَت و آرتاسیراس فرستادم. آن‌ها هم حرف‌های ایکسبات را تأیید می‌کنند. مگابیز، آسیاتی نس، گبرياس، اینتافرن و هیدارن به یکدیگر نگاه کردند.

بعد از کشته شدن پرکساس پس، پاتی‌زی تس که اکنون همه‌کاره‌ی مملکت به حساب می‌آمد به دیدار شاه بردیا رفت و به او گفت: سرورم! شما باید برای حفظ سلطنت خودتان تغییراتی را که قبلاً قول داده بودید، در ارکان دولت به وجود بیاورید. در غیر این صورت مردم خیلی زود از شما برمی‌گردند و شورش‌ها دوباره شروع خواهد شد. باید نظام مالی، اجتماعی، سیاسی و حتی دینی را اصلاح کرد. مهم‌ترین رکن این اصلاحات، قدرت بخشیدن به حکومت مرکزی است. درست است که هم‌اکنون شما شاه هستید، ولی در واقع حکومت ملوک‌الطوایفی است. رؤسای طوایف پارسی در زمین‌هایی که از طرف پدرتان به آن‌ها واگذار شد، قدرت مطلق هستند. آن‌ها قوانین خودشان را دارند و به هیچ‌وجه از حکومت تبعیت نمی‌کنند. مهم‌ترین رکن اصلاحات از بین بردن قدرت رؤسای طوایف است. باید تعداد زیادی از احشام و رمه‌های آن‌ها به نفع خزانه‌ی ملی ضبط شود. عایدات بزرگان طوایف پارسی قطع شده و نظام مالی جدیدی پی‌ریزی گردد. شما مالیات‌های سه سال را بخشیده‌اید. این کار فرصت لازم را برای اصلاح نظام مالی به ما می‌دهد. نظام سیاسی و طبقاتی باید کاملاً تغییر کند و بر پایه‌ی قدرت حکومت مرکزی و از بین بردن قدرت رؤسای طوایف دوباره پایه‌ریزی شود. بردیا که شورش‌های گسترده‌ی مردم علیه حکومت برادرش را از یاد نبرده بود با سخنان پاتی‌زی تس موافقت کرد و اختیار تمام امور را به او واگذار نمود. پاتی‌زی تس فردی بود که وقتی پایه‌های قدرتش به لرزه می‌افتاد، برای حفظ آن دست به هر کاری می‌زد. او در مقابل دشمنانش فرد بسیار حيله‌گری بود. اما خصلت دیگری هم در او وجود داشت. او توانایی زیادی برای انجام صحیح امور داشت. در صورتی که معارضی در قدرت برایش وجود نداشت، می‌توانست خدمات شایسته‌ای انجام دهد و برای امپراطوری بسیار سودمند باشد. اصلاحات طراحی شده از جانب پاتی‌زی تس، در صورت اجرای صحیح، قرن‌ها حکومت را در آرامش و ثبات نگه می‌داشت و بسیاری از ریشه‌های نارضایتی و ناآرامی مردم را از میان می‌برد. اما در راه این اصلاحات یک سد بزرگ وجود داشت و آن منافع رؤسای طوایف و صاحبان کوچک‌تر قدرت بود.



- درست است که بردیا تاکنون کارهای زیادی انجام داده که مخالف نظر بزرگان پارسی بوده است ولی فرمان‌های جدیدش درست مثل اعلام جنگ می‌ماند. آیا ما باید ساکت بمانیم و هیچ اقدامی علیه او نکنیم.

باز هم اتفاق مهمی افتاده و باعث جمع شدن هفت رئیس طایفه دور هم شده بود. در این لحظه اینتافرین در حال سخن گفتن بود و دیگران داشتند به سخنان او گوش می‌دادند. بعد از تمام شدن سخنان او، گبرپاس لب به سخن گشود: قرار است عایدی ما کم شود؛ مطمئناً به مرور، کاملاً قطع خواهد شد. آیا ما در فتوحات کوروش کبیر هیچ نقشی نداشته ایم؟ آیا او بدون کمک نظامی و مالی رؤسای طوایف، حتی شهر کوچکی را هم می‌توانست فتح کند؟ اگر مادها از کوروش شکست خوردند و این همه سرزمین تابع او شدند... به خاطر رشادت سربازان طوایف پارسی بوده یا مادها؟ آتانیس از جا بلند شد و در حالی که با حرکت دست دیگران را دعوت به آرامش می‌کرد گفت: دوستان... دوستان... بهتر است آرام باشید. با بحث و جدل بی‌مورد و داد فریاد کردن مشکل حل نمی‌شود. بهتر است با آرامش فکرهايمان را روی هم بریزیم و راه حل مناسبی برای برخورد با مشکلات پیدا کنیم. رؤسای طوایف سعی کردند خود را آرام کنند تا بهتر بتوانند سخنان آتانیس را درک نمایند. چه کسی بود که در بین آن جمع به عقل و درایت آتانیس ایمان نداشته باشد. آتانیس ادامه داد: من در این مورد تحقیق کردم. شاه، تمام این کارها را با نظر پاتی‌زی تسس انجام می‌دهد. حالا که پرک‌س‌اس‌پس کشته شده است، ما پارسی‌ها دیگر کسی را نزدیک شاه نداریم تا بتواند در مقابل این مادی از ما دفاع کند. پاتی‌زی تسس اعتقاد دارد حکومت خیلی بزرگ شده است و برای حفظ آن باید تغییرات عظیمی در ارکانش انجام شود. این اصلاحات... اجتماعی، سیاسی، نظامی و حتی دینی هستند. اما مهم‌ترین رکن آن از بین بردن قدرت بزرگان طوایف و قدرت بخشیدن به حکومت مرکزی است. آسپاتی‌نس ناگهان فریاد کشید: شاه بدون قدرت نظامی ما چیزی نیست. اگر ما از او پشتیبانی نکنیم، شاه، دیگر قدرتی ندارد که بتواند فرمانروایی کند. آتانیس به آسپاتی‌نس پاسخ داد: برای همین است که پاتی‌زی تسس سعی دارد قدرت نظامی را کاملاً در اختیار مادها قرار دهد تا ما دیگر نتوانیم سد راه اصلاحاتش شویم. به طوری که به اطلاع من رسیده... پاتی‌زی تسس درصدد است گارد مخصوصی از مادها را که همیشه آماده به خدمت باشند و فقط از شاه دستور بگیرند برای بردیا آماده کند. او قصد دارد این گارد را جانشین گارد جاویدان که از پارسی‌ها تشکیل می‌شود بکند. مگابیز فریاد زد: این قابل تحمل نیست. ما باید در مقابل تهدیدات بردیا و مشاور مادش چه کار کنیم؟ آتانیس پاسخ داد: این اقدامات تازه شروع کار آنهاست. شاه بردیا قصد دارد حتی دین ما پارسی‌ها را مورد هدف قرار دهد. اصلاحات دینی از سرزمین ما آغاز می‌شود. قطعاً بردیا و پاتی‌زی تسس نمی‌توانند

این اصلاحات را از سرزمین‌های دیگر شروع کنند، چون این کار باعث شورش توده‌های مردمی می‌شود که به تازگی مطیع پارسی‌ها شده‌اند بنابراین از ما شروع می‌کنند. صدای اعتراض از بزرگان پارسی برخاست. داریوش آن‌ها را آرام نمود و گفت: دوستان... دوستان... لطفاً آرام باشید. با عصبانیت هیچ مشکلی حل نمی‌شود. اگر مدتی به من فرصت بدهید راه حل مناسبی برای برخورد با مشکلات پیدا می‌کنم. در تمام مدت مذاکرات، هیدارن ساکت نشسته بود و دیگران را زیر نظر داشت.

چند شب بعد، سران هفت طایفه در منزل داریوش پشت میز بزرگی نشسته بودند. مشعل‌های بزرگ، فضای سالن وسیع را روشن می‌کرد. مگابیز رو به داریوش کرد و از او پرسید: می‌شود علت تشکیل جلسه‌ی امروز را بگویی؟ داریوش رو به خادمی که دم در ایستاده بود کرد و گفت: او را بیاورید. خادم از در خارج شد. پس از چند لحظه خادم به همراه چند تن از همکاران خود در حالی که مرد قد بلندی را به زور وارد سالن می‌کردند، برگشت. دستان مرد از پشت به هم بسته بود و ریش کوتاهی داشت. خادمین مرد را کشان کشان به سمت میز سران قبایل بردند. آنگاه به زور او را جلوی میز روی زمین نشانده‌اند. داریوش به سخن درآمد و به دیگران گفت: نام این مرد گئومات است. با دقت به چهره‌ی او نگاه کنید. سران طوایف پارسی به یکدیگر نگاه کردند. داریوش که می‌دانست آن‌ها متوجه منظور او نشده‌اند گفت: بیشتر به قیافه‌ی او دقت کنید. کافی است ریش بلندی را روی صورتش در نظر بگیرید. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه ناگهان آه از نهاد سران طوایف بلند شد. گبر یاس گفت: آه خدای من! این غیر ممکن است! چه شباهتی!

- درست است. جاسوس‌های همسرم آرتیستون، این مرد را در بابل پیدا کرده‌اند. همسرم متوجه این شباهت شد و پیشنهاد جالبی به من کرد. این مرد شباهت باورنکردنی‌ای به شاه بردیا دارد. کافی است بگذاریم ریشش بلند شود. آن وقت... هیچ‌کس این دو را از هم تمیز نمی‌دهد. وقتی ریشش کاملاً بلند شد... من دستور می‌دهم او را بکشند، به شکلی که هیچ زخمی بر بدنش دیده نشود. سپس با کمک کاهنی که آرتیستون از مصر آورده است، بدن او را سالم نگاه می‌داریم و به پارسی‌ها نشان می‌دهیم. ما به آن‌ها می‌گوییم، این مرد بردیای واقعی است که به دست برادرش شاه کمبوجیه با زهر کشته شده و شاهی که بر ما حکومت می‌کند، فقط از نزدیکان پاتی‌زی‌تس است و به کمک او به تخت نشسته است. پاتی‌زی‌تس که از مرگ بردیا مطلع بوده است با حيله ترتيب كشته شدن شاه را می‌دهد. با مرگ شاه کمبوجیه او از فرصت استفاده می‌کند و یکی از نزدیکان خود را که شباهت زیادی به برادر شاه داشته است به تخت می‌نشانند. اکثر پارسی‌ها از پاتی‌زی‌تس که یک



مادی است تنفر دارند و رفتار بردیا را در تبعیت از او نمی‌پسندند. مردم به راحتی حرف ما را باور می‌کنند. اینتافرین گفت: اما هیچ‌کس چنین دروغ بزرگی را باور نمی‌کند. ما... اُتائیس وسط حرف اینتافرین پرید و گفت: اشتباه می‌کنی... دروغ هر چه بزرگ‌تر باشد، باورکردنی‌تر است. من و داریوش با هم بارها این نقشه را بررسی کرده‌ایم. این کار تا حد زیادی مشروعیت شاه بردیا را در بین جامعه از بین می‌برد. بدین ترتیب عزل او از مقامش راحت‌تر می‌شود. اینتافرین در حالی که پی در پی کلماتی را به سرعت بر زبان می‌آورد، به اُتائیس پاسخ داد: احتمال دارد پرکساس پس که خود را در شرف سقوط می‌دیده است، فقط سخنانی را از روی کینه‌ورزی بر زبان آورده باشد. ایکسابات و بَخ‌یَت هم که از نظر سیاسی به پرکساس پس وابسته بودند، مثل او خود را در شرف نابودی می‌بینند. حرف‌های آن‌ها قابل اعتماد نیست. ما نمی‌توانیم فقط بر اساس حرف آن‌ها عمل کنیم. اگر خلاف صحبت پرکساس پس و ایکسابات ثابت شود، کل اعتبارمان را در بین جامعه از دست می‌دهیم. برخلاف اینتافرین که با عصبانیت صحبت می‌کرد، اُتائیس با آرامش پاسخ او را داد: این مشکل راه حل ساده‌ای دارد. اُتائیس روی خود را به طرف آسیپاتی‌نس تغییر داد و گفت: دوست عزیز، آسیپاتی‌نس. دختر تو ردیمه، یکی از زنان شاه کمبوجیه بود که پس از فوت او با زنان دیگر شاه متوفی وارد حرم بردیا گردید. او می‌تواند حقیقت را بر ما آشکار نماید. آسیپاتی‌نس لحظه‌ای مبهوت ماند. سپس گفت: من نمی‌توانم اجازه دهم دخترم جاننش را برای مطامع شخصی من به خطر بیندازد. اتانس خیلی محکم گفت: دختر تو از خانواده‌ی نجیبی است. اگر موقعیت اقتضا کند... باید حیات خود را به خطر بیندازد. مگر نمی‌بینی که این شاه، فردی ضعیف و آلت دست یک مغ مادی است. بردیا دارد کل فتوحات و افتخارات پدرش و دیگر پارسی‌ها را بر باد می‌دهد. چنانچه اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند، دیرزمانی نمی‌گذرد که پارسی‌ها یک‌بار دیگر دست‌نشانده‌ی مادی‌ها می‌شوند. آسیپاتی‌نس سرش را پایین انداخت و گفت: بسیار خوب. من ترتیب این کار را خواهم داد. اُتائیس به او پاسخ داد: متشکرم. هیچ‌کس فداکاری دختر تو را فراموش نمی‌کند.

سخنان سنجیده‌ی اُتائیس باعث شد اینتافرین از درون، آتش بگیرد. اُتائیس همیشه و همه جا از او پیشی می‌گرفت اما اینتافرین نمی‌توانست خشم خود را آشکار سازد. در بین آن جمع، فقط داریوش متوجه این موضوع شد.

فردای آن روز، آسیپاتی‌نس از ردیمه خواست تا در اولین مرتبه‌ای که بردیا با او همبستر می‌شود، در مورد گوش‌های شاه تحقیق کند. اما برای اینکه ردیمه به حقیقت دست یابد، باید مدتی منتظر می‌ماند. شاه زنان فراوانی داشت. ردیمه باید آنقدر صبر



می کرد تا سرانجام شاه، شبی با او همبستر شود. از خوش شانس سران طوایف این انتظار چندان طولانی نشد. یازده روز بعد به ردیمه اطلاع دادند که شب هنگام خود را برای پذیرایی از شاه آماده کند. شب فرا رسید. بعد از عشق بازی های معمول بردیا به خوابی سنگین فرو رفت. ردیمه به عمد مقداری مادهی آرامش بخش در نوشیدنی شاه ریخت تا خواب او سنگین تر شود اما خودش با فریبکاری های زنانه از خوردن سر باز زد. بردیا هم که آن شب شاد و شنگول بود، متوجه این موضوع نشد. بعد از خوابیدن شاه، ردیمه دست خود را به طرف موهای بردیا، که همیشه طوری با ظرافت آرایش می شد که گوش هایش را کاملاً بپوشاند برد و آن ها را کنار زد. فردا صبح او پیغامی مبنی بر درستی سخنان پرک ساس پس برای پدرش فرستاد. اسپاتی نس این موضوع را با دیگر سران طوایف در میان گذاشت. اکنون همه به درستی سخنان ایکسابات ایمان آورده بودند.

پس از اینکه درستی سخنان ایکسابات و پرک ساس پس بر تمام رؤسای طوایف معلوم گردید، همه ی آن ها به وسیله ی افراد خود با جدیت تمام مشغول بخش خبر جعلی بودن شاه شدند. هر روز تعدادی از پارسی ها که معمولاً از بین نجبا، طبقات بالای جامعه و معتمدین مردم انتخاب می شدند، به محلی که به نگهداری جسد گنومات اختصاص یافته بود، می رفتند. آن ها پس از دیدن جسد به درستی سخنان کذب رؤسای طوایف ایمان می آوردند. هر کدام از این اشخاص پس از خارج شدن از آن محل شایعه ی بردیای دروغین را در بین اقوام و دوستان خود پخش می کردند. در مدت کوتاهی این خبر در تمامی پارس بر سر زبان ها افتاد و همه را در بهت و حیرت فرو برد. مردم کوچه و بازار همه جا راجع به آن صحبت می کردند و رؤسای طوایف با خوشحالی به شایعه دامن می زدند.

بخش خبر جعلی بودن شاه به طور حیرت انگیزی در عامه ی مردم پارس اثر کرد و صدمه ی جبران ناپذیری به قدرت و مقام خدای گونه ی شاه وارد نمود. بردیا از شدت خشم بر خود می لرزید و می خواست هر چه زودتر مسببین ماجرا را مجازات کند؛ بنابراین از پاتی زی تس خواست تا در این مورد تحقیق کند. با بررسی کوچکی از طرف پاتی زی تس حقیقت آشکار شد. بردیا می خواست رؤسای قبایل را همان دم احضار کند و سپس همه را گردن بزند، اما پاتی زی تس او را از اقدام نسنجیده بر حذر داشت و از بردیا خواست تا مطابق نقشه ی او عمل کند. پاتی زی تس به بردیا قول داد چنانچه راهنمایی هایش را به کار بندد، مثل همیشه موفق خواهد شد. سخنان او بردیا را آرام نمود. سپس بردیا تمام کارها را به پاتی زی تس محول کرد. به تحریک پاتی زی تس، شاه بردیا فرامینی صادر کرد؛ از جمله مالیات های سنگینی بر



طوایف پارسی مخالف بردیا بسته شد. این در حالی بود که دیگر ملل که کشورشان به دست پارسی‌ها فتح شده بود از دادن مالیات معاف شده بودند. مأمورین شاه مقدار زیادی از اموال رؤسای طوایف را به بهانه‌های گوناگون توقیف کردند. اوضاع هر روز برای طوایف مخالف بردیا سخت‌تر می‌شد. سران طوایف چند بار برای چاره‌جویی دور هم جمع شدند اما نتوانستند راه حل مناسبی پیدا کنند تا اینکه هیدارن پیشنهاد جسورانه‌ای کرد که همه را در بهت و حیرت فرو برد. پیشنهاد هیدارن، کشتن شاه بود. به نظر او بهترین زمان برای این کار وقتی بود که شاه برای سرکشی به املاک شاهی سرزمین پارس به قلمرو سران طوایف نزدیک می‌شود. سران طوایف پارسی در خاک اصلی پارس از قدرت و اختیارات بسیار زیادی برخوردار بودند و این، کار را برای آن‌ها راحت‌تر می‌کرد. بعد از بحث و جدل فراوان، بالاخره بیشتر آن‌ها رأی هیدارن را پذیرفتند. طبیعی بود که با پخش خبر جعلی بودن شاه، این اقدام رؤسای طوایف در بین جامعه خیانت تعبیر نمی‌شد. برعکس در صورت موفقیت، همه به کشتگان شاه جعلی به دید قهرمانان می‌نگریستند. فقط آن‌تانس بود که با این نقشه مخالفت می‌کرد، اما چون دیگران تصمیم به انجام دادن این کار گرفتند، آن‌تانس چاره‌ای جز شرکت در آن نداشت. در غیر این صورت از نظر دیگران کار او خیانت تلقی می‌شد و ممکن بود به صداقت او شک کنند. اینتافرین از نظر هیدارن دفاع نمود و از اینکه می‌توانست رأی خود را در مقابل آن‌تانس به کرسی بنشانند، بسیار خشنود بود. تعدادی از افراد طایفه‌ی هیدارن جزء گارد مخصوص شاه -ملقب به جاویدان‌ها- بودند. قرار بر این شد که آن‌ها راه‌های ورودی قصر را به روی مهاجمین باز کنند. سران طوایف بهترین افراد خود را برای این عملیات گلچین کردند. چون ممکن بود جابه‌جایی نفرات زیاد، شک جاسوسان شاه و پاتی‌زی‌تس را برانگیزد، سران طوایف تصمیم گرفته بودند فقط از نفرات کمی با توان رزمی بالا استفاده کنند. جلسات متعددی در خفا برگزار شد تا نقشه‌ی دقیق و کاملی برای اجرای عملیات کشیده شود. وابستگان سران طوایف که در خدمت بردیا بودند، در کمال احتیاط، اعمال و رفتار بردیا را مرتب به سران طوایف گزارش می‌دادند تا اینکه سرانجام لحظه‌ی موعود فرا رسید. بعد از اینکه آخرین جلسه تمام شد و همه در حال ترک محل بودند، آن‌تانس داریوش را کنار کشید و دور از چشم دیگران به او گفت: داریوش... از هیدارن بر حذر باش. خبرهایی به من رسیده است که از ملاقات‌های پی‌درپی او با شاه در روزهای اخیر حکایت دارد. داریوش که نمی‌خواست در آن لحظه‌ی حساس رهبری دیگران را از دست بدهد، پاسخ داد: من همیشه به عقل و درایت تو ایمان داشتم. اما مرد شکاکی مثل تو هرگز نمی‌تواند همه‌ی افراد را با عقاید مختلف زیر پرچم خود جمع کند. با این کلام داریوش، آن‌تانس چاره‌ای جز پیروی از دیگران نداشت. قرار بود حمله، شب‌هنگام صورت گیرد. ردیمه قبلاً به آسیاتی‌نس اطلاع داده بود که شاه آن شب به همراه فاحشه‌هایی از بابل در یکی از



سالن‌های وسیع قصری که در آن اقامت گزیده بود به خوشگذرانی مشغول می‌شود. قبل از حمله، سران هفت طایفه به همراه سربازان منتخب به دعا کردن پرداختند و خود را برای مرگ آماده نمودند. شعار آن‌ها این بود: ((یا کشته می‌شویم، یا پیروز)) سران طوایف به همراه سربازان خود شب‌هنگام و در سکوت به طرف قصر محل اقامت بردیا حرکت کردند. هیدارن زودتر از آن‌ها حرکت کرد تا ترتیب باز کردن درها را بدهد. وقتی سران طوایف به قصر رسیدند، طبق برنامه، افراد هیدارن درها را به روی آن‌ها گشودند. در پشت در جسد چند سرباز مادی که محافظت از بعضی قسمت‌ها را بر عهده داشتند، افتاده بود. سران طوایف در حالی که شمشیرهایشان را برهنه کرده بودند، با راهنمایی سربازان هیدارن به طرف سالن محل اقامت بردیا رفتند. از دور صدای موسیقی آرامی به گوش می‌رسید. شش رئیس طایفه به همراه سربازان خود به در سالن رسیدند. در بسته بود. از پشت در صدای ساز و آواز شنیده می‌شد. همه پشت در ایستادند و خود را آماده کردند. سپس با اشاره‌ی داریوش ناگهان همگی با هم به داخل ریختند. تعداد زیادی زن و خواجه داخل سالن دیده می‌شد. دور تا دور سالن سکوه‌ای مرتفعی قرار داشت که بر روی محوطه‌ی سالن کاملاً مسلط بود. زنان روسپی، خوانندگان و خواجه‌ها ترسیدند و هر کدام با جیغ و داد به سمتی دویدند. رؤسای طوایف با سربازان خود وارد سالن شدند و چند تن را از دم تیغ گذراندند. آن‌ها به دنبال بردیا می‌گشتند اما به هر کجا می‌نگریستند، اثری از او نمی‌یافتند. آتانیس که زودتر از بقیه متوجه اصل موضوع شده بود، فریاد زد: این یک تله است. فرار کنید و جان خود را برهانید.

در سالن ناگهان بسته شد. چندین سرباز نیزه به دست، راه فرار سران طوایف و سربازانشان را مسدود کردند. تعداد زیادی سرباز که مسلح به تیر و کمان بودند، بر سکوه‌ای مرتفع ظاهر شدند. داریوش و متحدینش کاملاً گیج شده بودند اما آتانیس آن‌ها را جمع کرد و برای دفاع آماده نمود. صدای خنده‌ی وحشتناکی به گوش رسید. بردیا در حالی که به شدت می‌خندید، روی یکی از سکوها ظاهر شد. پاتی‌زی تس و هیدارن در کنار او قرار داشتند. با دیدن هیدارن گبریا س فریاد زد: ای رذل! برای چه ما را این چنین فروختی؟ مگابیز هم به هیدارن گفت: پست فطرت! تو حتی از سگ کمتری! به چه سبب به قوم خودت خیانت کردی؟ هیدارن در حالی که نخودی می‌خندید، پاسخ داد: من واقعاً متأسفم. ولی مقام‌هایی که قرار است به من داده شوند... خوب... خیلی وسوسه برانگیز بودند.

برای چند لحظه گذشته به سرعت مثل فیلم از جلوی چشمان هیدارن عبور کرد. او آن زمان را به یاد آورد که فرستاده‌ی داریوش به دیدارش آمد و او را به جلسه‌ی رؤسای طوایف دعوت کرد. هیدارن هم در ابتدا مثل دیگر رؤسای طوایف کوچ‌نشین پارسی تصمیم گرفت تا از این مسائل به دور بماند. کوچ‌نشین‌ها بر خلاف شهری‌ها میل

کمتری به قدرت داشتند؛ در نتیجه سعی کردند سر خویش گیرند و به دنبال کار خود روند. اما بعد از اندکی تأمل، هیدارن این موقعیت را فرصتی مناسب برای پیشرفت خود دانست؛ بنابراین تصمیم گرفت به نفع خود از آن بهره‌برداری کند. سپس به جلسه‌ی رؤسا رفت. او در موقعیتی مناسب به دیدار بردیا رفت و او را از آنچه گذشته بود مطلع نمود. هیدارن همه‌ی مسائل مطرح‌شده در جلسات رؤسا را به بردیا اطلاع نمی‌داد. فقط جسته و گریخته مطالبی را مطرح می‌نمود و سعی می‌کرد تا می‌تواند از بردیا امتیاز بگیرد. تا اینکه پاتی زی‌تس از دیدارهای پی‌درپی شاه با هیدارن مطلع شد و در موقعیتی مناسب همه چیز را از زیر زبان بردیا بیرون کشید. آنگاه دفعه‌ی بعد که هیدارن به دیدار شاه رفته بود، ناگهان در جلسه حاضر گردید. هیدارن با حضور پاتی زی‌تس غافلگیر شد. پاتی‌زی‌تس بر خلاف بردیا شخصیت بسیار توانمندی داشت؛ کسی نمی‌توانست از او سوء استفاده کند. پاتی‌زی‌تس، هیدارن را که به شدت ترسیده بود، تهدید به مرگ کرد و همه چیز را از زیر زبان او بیرون کشید. این درست زمانی بود که رؤسای طوایف، طرح بردیای دروغین را اجرا می‌کردند و جسد گئومات را به همه نشان می‌دادند. این نقشه، موقعیت شاه را کاملاً به خطر انداخته بود. شاه و دارودسته‌اش نمی‌توانستند عکس‌العمل مناسبی نشان دهند. بردیا و پاتی‌زی‌تس به خوبی می‌دانستند که بدون دلیلی کاملاً روشن نمی‌توانند رؤسای طوایف را علناً نابود کنند. این کار باعث التهاب شدیدی در بین پارسی‌ها که هنوز مرگ پرک‌ساس‌پس را فراموش نکرده بودند می‌شد و برای شاهی که تازه بر تخت نشسته و می‌خواست دست به اصلاحات اساسی بزند، اصلاً خوب نبود. بنابراین پاتی‌زی‌تس نقشه‌ای کشید و از هیدارن خواست تا دیگران را به بهانه‌ی کشتن شاه به کمینگاه بکشاند. او تصمیم داشت با دستگیری رؤسای طوایف همه‌ی آن‌ها را جلوی روی مردم گردن بزند و چه بهانه‌ای بهتر از سوء قصد به جان شاه. بدین ترتیب کسی نمی‌توانست به اعدام بزرگان پارسی اعتراض کند. پاتی‌زی‌تس همچنین می‌توانست عده‌ی زیادی از مخالفان خود را به بهانه‌ی هم‌دستی با توطئه‌گران نابود گرداند و این، راه را برای انجام تغییرات مورد نظرش کاملاً هموار می‌نمود. مردم هم که از نقشه‌ی رؤسای طوایف آگاه بودند و از جریان ساختن شاه دروغین هم مطلع می‌شدند، این موضوع را به راحتی می‌پذیرفتند. بنابراین پاتی‌زی‌تس، هیدارن را قانع کرد تا نقشه‌ی او را انجام دهد. او وعده و وعید فراوان به هیدارن داد.

بردیا رو به داریوش کرد و به او گفت: به یاد می‌آوری که گفتم من نمی‌توانم بدون دلیل موجهی به یکی از رؤسای طوایف صدمه بزنم. چه دلیلی بهتر از سوء قصد به جان شاه. حالا من می‌توانم جلوی چشم مردم... بردیا در حالی که صدایش نعره‌مانند شده بود، ادامه داد: گردن همه‌ی شما را بزنم. بردیا رویش را به طرف آسپاتی‌نس

تغییر داد و با همان صدای بلند گفت: من دستور می‌دهم دخترت را مثل برده‌ها در بازار بفروشند. چند سرباز در حالی که ردیمه را گرفته بودند، او را به زور جلوی چشم پدرش آوردند. ردیمه فریاد زد: پدر!

آسپاتی‌نس با شنیدن فریاد دختر خود نعره کشید: لعنتی‌ها... رهایش کنید. کدامین دست ناپاک جرأت کرده به بدن یک اشراف‌زاده دست بزند و آن را بیالاید. من باید آن دست‌ها را قطع کنم. آسپاتی‌نس به سمت دخترش دوید که ناگهان تیری در سینه‌ی او جای گرفت. خون از کنار دهان آسپاتی‌نس جاری شد اما باز هم به رفتن ادامه داد تا اینکه چند قدم آن طرف‌تر به زمین افتاد. صدای شیون از ردیمه بلند شد. تیری دیگر بر چشم اینتافرن فرود آمد. اینتافرن که خون از چشمش جاری بود، با یک دست تیر را بیرون کشید و سعی کرد با دست دیگر جلوی خونریزی را بگیرد. پاتی‌زی‌تس بر محاصره‌شدگان بانگ زد: سلاح‌هایتان را ببندازید و تسلیم شوید پیش از آنکه فرمان دهم مرگ، شما را در آغوش گیرد و آنچنان بفشارد تا کاملاً تیره گردید و در هنگام احضار از جانب خدایان برای پاسخ‌گویی، از شدت سیاهی روی شرمندگیتان هویدا نباشد. آتانس رو به پاتی‌زی‌تس فریاد زد: هرگز! بهتر است همین‌جا با شرافت بمیریم تا اینکه ننگ تسلیم شدن و حقارت اعدام در مقابل فرومایگان را بپذیرا گردیم. آنگاه در مقابل خدایان و اجدادمان هم شرمندگه نیستیم. سربازان منتخب که چنین دیدند، سپرهایشان را بالا آوردند و سعی کردند حتی با فدا کردن جانشان از ولی‌نعمتان خود دفاع کنند و سرانجام به زحمت توانستند با دادن تلفات زیاد، راه را از میان محاصره‌کنندگان بکشایند و از قصر فرار کنند. خشم بردیا را حد و مرزی نبود. با عصبانیت بر سر پاتی‌زی‌تس و هیدارن فریاد می‌زد و آن دو را به بی‌لیاقتی متهم می‌نمود. باورش نمی‌شد توطئه‌کنندگان توانسته باشند از چنگش بگریزند.

داریوش، آتانس، اینتافرن، مگابیز و گُبر یاس به سمت طوایف خود برگشتند. آن‌ها چاره‌ای جز جنگیدن نداشتند، بنابراین به تدارک سپاه پرداختند. لشکر بردیا که با تدبیر پاتی‌زی‌تس از قبل برای جنگ آماده شده بود، با سرعت تمام به سمت آن‌ها پیش می‌آمد و در سر راه خود هر آنچه را به طوایف پارسی مخالف تعلق داشت، نابود می‌کرد. تعدادی از مردم به این خاطر بی‌گناه کشته شدند. لشکر بردیا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. سران طوایف وقت چندانی نداشتند. آن‌ها با تدارک کمی به میدان جنگ شتافتند. پیش از عزیمت به میدان رزم، آتانس پیشنهاد کرد: یک فرمانده بد بهتر از چند فرمانده خوب است. پس بهتر آن است که از میان خود شخصی را به عنوان فرمانده انتخاب کنیم و لشکریان را به صورت متحد به میدان جنگ بفرستیم.

از این به بعد قوانین جنگی بر ما حاکم خواهد بود. همه باید از فرامین شخصی که به عنوان فرمانده انتخاب می‌شود اطاعت کنند. عدم فرمانبرداری مجازات‌های سنگینی در بر خواهد داشت. همه با سخنان اُتانیس موافقت کردند. اما چه کسی باید به عنوان فرمانده انتخاب می‌شد؟ بحث و جدل شدیدی در گرفت. سرانجام چون طایفه‌ی داریوش از همه بزرگ‌تر و تعداد سربازانش بیشتر بود، او را به فرماندهی انتخاب کردند. اُتانیس که حق زیادی برای این کار داشت، به خاطر حفظ اتحاد طوایف از فرماندهی کنار کشید، زیرا او به خوبی از ضمیر یار خود مطلع بود و می‌دانست که داریوش تا چه حد شیفته‌ی ریاست است. داریوش لشکریانی را که از طوایف مختلف بودند، متحد کرد و در حالی که تدارک چندانی در اختیار نداشت، به میدان نبرد گام نهاد. تعداد سربازان بردیا و پاتی‌زی تس بسیار بیشتر از رؤسای طوایف بود. سران طوایف پارس فقط سربازان طایفه‌ی خود را در اختیار داشتند، در حالی که بردیا علاوه بر گارد شاهی، سربازان ماد وفادار به پاتی‌زی تس، سربازان اجیر و پارسی‌های چهار طایفه‌ی صحرائشین را هم در اختیار داشت. او همچنین می‌توانست در صورت طولانی شدن جنگ از دیگر ملل تابع کمک بگیرد. بنابراین جنگ در گرفت و شکست در لشکر داریوش افتاد. داریوش و متحدانش جلسه‌ای تشکیل دادند و به چاره‌جویی پرداختند. پس از بحث و جدل فراوان با نظر اُتانیس قرار را بر این گذاشتند تا به همراه سربازان خود و خانواده‌هایشان به قلعه‌ی بزرگی که در نزدیکی انشان و شهر شوش، پایتخت قدیم عیلام قرار داشت پناه ببرند. از درون استحکامات قلعه به راحتی می‌شد با لشکر کمتری با سربازان بیشتر بردیا مقابله کرد. از طرف دیگر قلعه بین سرزمین اصلی پارس و سرزمین انشان که سال‌ها در دست پارسی‌ها قرار داشت و در آنجا دارای سابقه بودند، واقع شده بود. این وضعیت کار را برای جنگ راحت می‌کرد و ارتباط با پارس را سهل می‌نمود. سربازان داریوش به همراه خانواده‌هایشان و آنچه می‌توانستند در زمان اندک از لوازم مورد نیاز به همراه خود ببرند، به طرف قلعه به راه افتادند. آن‌ها نمی‌توانستند در زمان کم همه را با خود ببرند. به طور قطع تعداد زیادی از مردم جا می‌ماندند. لشکر جرار بردیا به سرعت به سمت پایتخت پارس که به دست سران طوایف افتاده بود، در حرکت بود. اُتانیس به همراه تعدادی سرباز سبک‌اسلحه سعی می‌کرد با جنگ و گریز سرعت آن‌ها را کمتر کند. سربازان بردیا به محل استقرار هر طایفه‌ای که می‌رسیدند، به چپاول پرداخته و هر کس را که در مقابل آن‌ها مقاومت می‌کرد، بی‌رحمانه به قتل می‌رساندند.

پیش از ترک پایتخت پارس، داریوش به دیدن پدرش ویشتاسپ رفت. ویشتاسپ با آرامش روی تراسی مرتفع که مشرف به باغ زیبایی بود، نشسته و جامی در دست داشت. داریوش سراسیمه سر رسید. چند لحظه‌ای مات و مبهوت به پدرش

نگریست. سرانجام گفت: چرا شما برای رفتن آماده نشده‌اید؟! و یشتاسب آهی کشید و به او پاسخ داد: در جوانی... میان سالی... و حتی تا همین اواخر... من در جنگ‌های بسیاری شرکت کرده‌ام. و یشتاسب جرعه ای از جام نوشید و سپس ادامه داد: ولی حالا دوست دارم این مابقی عمر را در آرامش سپری کنم و از میدان‌های پراضطراب دوری گزینم. داریوش عصبانی گفت: سربازان بردیا شما را می‌کشند و این باغ را به آتش می‌کشند. و یشتاسب جرعه‌ای دیگر از شراب نوشید و پاسخ داد: مقام من در بین پارسی‌ها بسیار رفیع است. من خدمات زیادی برای پدر بردیا انجام داده‌ام. همه‌ی پارسی‌ها و دیگر ملل به من احترام می‌گذارند. اگر من اقدامی علیه بردیا نکنم، او برای حفظ وجهه‌ی اجتماعی خود هرگز دستش را به خون من آلوده نمی‌سازد. حتی اگر چنین هم باشد... دیگر عمر خودم را کرده‌ام و آرزویی ندارم که بخواهم به عشق آن زنده بمانم. پس تو که سر پر شوری داری به دنبال کار خود رو و مرا فراموش نما. داریوش تلاش فراوانی کرد تا نظر پدرش را تغییر دهد اما موفق نشد. سرانجام با ناراحتی آنجا را ترک نمود.

فردای آن روز داریوش و هم‌پیمانانش پارس را ترک کردند و به طرف قلعه حرکت نمودند. سربازان بردیا در تعقیب آن‌ها بودند، بنابراین آن‌ها نمی‌توانستند همه را با خود ببرند. تعداد زیادی از مردم عادی طویف و وابستگان کم‌اهمیت در پارس جا ماندند. رؤسای طویف تدارکات کمی به همراه داشتند و فقط می‌توانستند سربازان کارآموزده و خانواده‌های آن‌ها را با خود ببرند. پس از رفتن داریوش و متحدانش سربازان بردیا سر رسیدند و به راحتی پاسارگاد را فتح کردند. به تحریک پاتی‌زی‌تس که یک مادی بود، تعداد زیادی از مردم عادی پارس، بی‌گناه به دست سربازان بردیا کشته شدند و معابد پارس ویران گردیدند.

بعد از غلبه‌ی کامل بر پارس بردیا و پاتی‌زی‌تس برای نشان دادن قدرت خود به همراه سربازانشان در خیابان‌های پاسارگاد رژه رفتند. در این حال از جلوی منزل بزرگ و یشتاسب رد شدند. و یشتاسب که دم در خانه ایستاده بود، به شاه ادای احترام کرد. بردیا در حالی که با خشم به و یشتاسب می‌نگریست، از او پرسید: پس چرا پسر داریوش اینجا نیست تا به ما خوش آمد گوید و به نشانه‌ی احترام دست برافرازد؟ و یشتاسب در این لحظه‌ی حساس باید پاسخ سنجیده‌ای می‌داد تا خشم شاه را فرو نشاند و جان خود را نجات دهد.

— خیلی متأسفم سرورم. من کاملاً روابط خود را با داریوش قطع نموده‌ام. او دیگر پسر من نیست و عشق پدر و فرزندگی بین ما وجود ندارد.

پاتی‌زی‌تس سر در گوش بردیا گذاشت و به او گفت: دروغ می‌گوید سرورم! آن چنان پلید که بوی تعفن آن تا افلاک هم می‌رسد و حتی فروترین خدایان را آگاه می‌سازد. بهتر است همین حالا او را بکشید. بردیا در حالی که فقط پاتی‌زی‌تس صدای او را می‌شنید،



پاسخ داد: نه... من این کار را صلاح نمی‌دانم. ویشناسب در بین پارسی‌ها محبوبیت فراوانی دارد و در گذشته خدمات زیادی برای پدرم انجام داده است. حالا که او اقدامی علیه ما نمی‌کند و سر تعظیم فرود آورده است، می‌تواند زنده بماند. سپس بی‌تفاوت به پاتی‌زی‌تس به اسب خود هی زد و از آنجا دور شد. پاتی‌زی‌تس سرش را تکان داد و با خود گفت: مطمئن باش یک روز از این کار خود پشیمان خواهی شد؛ زیرا دنیا افسانه نیست و حقیقت تلخ است. تو ازدهایی را در چنگ داشتی که اکنون خود را ضعیف می‌نمود اما او را رها ساختی تا کی این هژبر ضمیر واقعی خویش آشکار نماید و آتش نهان به برون افکند.

پس از فتح کامل پارس و سرکوبی شورش‌های پراکنده، بردیا هیدارن را به سمت ساتراپ پارس منصوب کرد. سپس با لشکر خود به طرف قلعه‌ای که رؤسای طوایف در آن موضع گرفته بودند، حرکت نمود. یک بار دیگر جنگ درگرفت. سربازان سران طوایف با استفاده از استحکامات قلعه و موقعیت برتر خود تلفات زیادی بر سربازان بردیا وارد کردند. جنگیدن از بیرون با سربازانی که در پشت استحکامات قلعه مخفی می‌شدند، سخت بود. فرماندهان سپاه بردیا درمانده شدند. پس به نزد شاه خود رفتند و از او راه حل را جویا شدند. بردیا که چیزی به ذهنش نمی‌رسید از پاتی‌زی‌تس کمک خواست. او هم مراسم دعایی تشکیل داد و به گفته‌ی خودش از خدای بزرگ اهورامزدا و دیگر خدایان یاری طلبید. پس از پایان مراسم پاتی‌زی‌تس جلوی روی درباریان به نزد شاه آمد و با صدای بلند به طوری که همه می‌شنیدند به شاه گفت که خدایان راه چاره را به اونهاش داده‌اند. بردیا بسیار خوشحال شد و از پاتی‌زی‌تس پرسید: راه حل چیست؟ پاتی‌زی‌تس پاسخ داد: ما راه‌های عبور و مرور به قلعه را تحت نظر می‌گیریم و هرگونه ارتباط با آن را قطع می‌کنیم. بدین شکل... یا آن‌ها از قلعه بیرون می‌آیند و مردانه با ما مصاف می‌دهند که در این صورت قطعاً شکست خواهند خورد... یا از شدت گرسنگی در قلعه تلف خواهند گردید. راه سومی هم وجود دارد که آن تسلیم شدن بی‌قید و بند به شاه می‌باشد. بردیا راه حل پاتی‌زی‌تس را پسندید و فرامین لازم را برای اجرای آن صادر کرد. قلعه در محاصره‌ی بسیار شدیدی قرار گرفت. به دستور پاتی‌زی‌تس استحکاماتی در اطراف قلعه ساخته شد. هرگونه رفت و آمد، غیر ممکن گردید. وضعیت برای ساکنین قلعه هر روز سخت‌تر می‌شد. متحدین داریوش آذوقه‌ی چندانی در اختیار نداشتند. چند بار شجاع‌ترین آن‌ها سعی کردند با شکستن خطوط محاصره آذوقه‌ی لازم را تهیه کنند ولی هر بار به علت استحکاماتی که با ترفند پاتی‌زی‌تس ساخته شده بود، از لشکریان بردیا شکست می‌خوردند. به زودی ساکنین قلعه از شدت گرسنگی مجبور



به تسلیم می‌شدند. شاید سربازان عادی و خانواده‌هایشان می‌توانستند از مرگ بگریزند ولی سرنوشت سران شورش کاملاً معلوم بود.

آتانس که قلعه را در شرف سقوط می‌دید، تمام صاحب‌منصبان ارتش و بزرگان طوایف متحد را برای تشکیل جلسه‌ای دعوت کرد. جلسه در مقرر فرماندهی قلعه برگزار شد. داریوش روی صندلی مرتفعی که اختصاص به فرمانده قلعه داشت نشسته بود. دیگر صاحب‌منصبان و رؤسا نسبت به مقام خود بعضی نشسته و دیگران ایستاده بودند. درهای بزرگ سالن باز شد. آتانس به همراه تعدادی از سربازان خود که همگی تا دندان مسلح بودند، وارد گردید. همه به او و سربازان مسلحش نگاه کردند. داریوش به دور و بر خود نگرست. تعداد زیادی از سربازان داریوش هم در محل حضور داشتند. آتانس با قدم‌هایی محکم مستقیم به سمت داریوش رفت. آنگاه روبه‌روی او ایستاد و با صدایی بلند و استوار به طرزی که همه بشنوند، خطاب به داریوش گفت: من می‌توانستم شب‌هنگام ترتیبی دهم تا درهای قلعه به روی سربازان شاه باز شود. بدین ترتیب من و طایفه‌ام جایزه می‌گرفتیم... در حالی که دیگر ساکنین قلعه قتل عام می‌شدند. اما من انسانی نیستم که بخواهم از پشت به کسی خنجر بزنم و ننگ آن را سال‌ها به دوش کشم که حتی رسوایی آن بر پیشانی فرزندان من هم حک گردد و تا ابد از شرمساری آن توان سر بر افراشتن نداشته باشند. بنابراین روز روشن و جلوی روی همه از فرمانده قلعه‌ی داریوش می‌خواهم که خودش را تسلیم کند و جان بقیه را نجات بخشد. یکی از صاحب‌منصبان وابسته به داریوش سر آتانس فریاد زد: چطور جرأت می‌کنی چنین پیشنهادی بکنی در حالی که می‌دانی شاهی که بر ما حکم می‌راند فرزند واقعی کوروش نیست؟ آتانس با صدای رسای خود جواب صاحب‌منصب را داد: داریوش با این کار خودش جان زنان، مردان و کودکان بسیاری را نجات می‌دهد. این از وظایف یک فرمانده است که برای نجات جان افرادی که جان خودش را فدا کند. در غیر این صورت چنین شخصی لیاقت فرماندهی را ندارد. داریوش بر آتانس نهیب زد: به چه دلیل به خاطر ترس خود از دشمن مرا به نالایی متهم می‌کنی. آتانس پاسخ داد: راستش را بخواهی... به نظر من علت همه‌ی شکست‌های ما عدم لیاقت تو در فرماندهی ست. آتانس روی خود را به طرف حضار برگرداند و ادامه داد: داریوش نتوانسته است به درستی لشکریان متحد ما را فرماندهی کند. حالا هم باید برای جبران نالایی خودش - با فداکاری - جان بقیه را نجات دهد. مرگ او خشم شاه را فرو می‌نشاند و از جان بقیه می‌گذرد، زیرا بهترین درمان خشم افسارگسیخته خون قربانی مناسب است تا بسان آبی آتش خشم را خاموش سازد. ما همه رعایای شاهیم و او برای مطیع نگاه داشتن ملل تابعه به کمک ما نیاز دارد. چنانچه سر تعظیم

در مقابلش فرود آریم و از عداوت و بلندپروازی بپرهیزیم... او چه دشمنی با ما دارد؟ همه‌ها در بین حضار شروع شد. هر کس به نوعی سخنان اُتانیس را تأیید می‌کرد. داریوش به اُتانیس گفت: چرا مرا این چنین متهم می‌سازی در حالی که علت سخنان تو ترس از دشمن است نه اینکه نگران جان دیگران باشی.

– آیا من در مورد هیدارن به تو هشدار نداده بودم؟ آیا به تو نگفتم از این مرد بر حذر باش؟ خون اسپاتی‌نس و دیگر کشته‌شدگان بر گردن سربازان بردیا نیست، بلکه مسبب واقعی مرگ آن‌ها تو هستی.

تمام حاضرین به داریوش نگاه کردند. داریوش در زیر نگاه‌های همه از شدت شرمندگی داشت خرد می‌شد. اکنون او همه چیز را از دست داده بود. بنابراین باید با اقدام قاطع اوضاع را به نفع خود تغییر می‌داد. همه به داریوش می‌نگریستند که ناگهان با خشم از جای خود بلند شد، عصای سنگین یکی از صاحب‌منصبان را از دستش ربود و به طرف اُتانیس حمله برد.

– ساکت شو حرام‌زاده و لب‌های نجست را فرو ببند.

داریوش عصا را محکم بر صورت اُتانیس فرود آورد. خون از صورت اُتانیس فواره زد. همه‌ی صاحب‌منصبان و رؤسای طوایف بر جای خود خشک شده بودند. سربازان اُتانیس که این صحنه را دیدند، همه سلاح‌های خود را آماده کردند و به سمت داریوش هجوم آوردند. سربازان داریوش هم به جلو دویدند تا از ولی‌نعمت خود دفاع کنند. درست در آخرین لحظه، اُتانیس دست خود را بالا آورد و گفت: کافیت. سربازان بر جای خود ایستادند. اُتانیس ادامه داد: من برادر کنشی را نمی‌خواهم. ما از اینجا می‌رویم. اُتانیس در محاصره‌ی سربازان خود از محل خارج شد و ردی از خون پشت سرش باقی گذاشت. همان روز او و افرادش قلعه را ترک کردند. اُتانیس مستقیم به دیدار شاه بردیا رفت. روز قبل خبری مبنی بر شورش تعدادی از پارسی‌هایی که قبلاً مطیع بردیا شده بودند، به اردوگاه او رسیده بود. در چند روز اخیر مرتب خبرهایی از شورش‌های پراکنده به اردوگاه شاه می‌رسید. ضمن آن می‌رفت که ویشناسب پشت این شورش‌ها باشد. شورش‌ها کوچک بودند و ارزش رسیدگی مستقیم را نداشتند. هیدارن به تنهایی می‌توانست آن‌ها را سرکوب کند. اما شورش جدید ابعاد گسترده‌تری داشت. می‌توانست به سرعت بزرگ شود و لشکریان بردیا را از پشت سر تهدید نماید؛ بنابراین پاتی‌زی‌تس به شخصه برای رسیدگی به اوضاع رفته بود. اُتانیس به دیدار بردیا رفت و به او گفت، در صورتی که بردیا تضمین نماید امتیازات او و طایفه‌اش را برگرداند و از تقصیر آن‌ها بگذرد، راهی به او نشان خواهد داد تا قلعه را با حداقل تلفات فتح نماید. قطعاً حمله‌ی مستقیم تلفات بسیاری در بر داشت. این فرصت بسیار خوبی بود. بردیا از آن استقبال کرد. اُتانیس گفت، دروازه‌های مخفی وجود دارد که می‌توان از آن برای حمله به ساکنین قلعه استفاده



نمود. همچنین او اوضاع داخلی قلعه را و خیم اعلام کرد و از مذاکرات خود قبل از بیرون آمدن با دیگر رؤسای طوایف خبر داد. اُتانیس به همراه خود نامه‌هایی از رؤسای پارسی برای بردیا آورده بود. آن‌ها نیز حاضر بودند به بردیا ببینند و داریوش را به او تسلیم کنند. بردیا از داریوش بیش از دیگر شورشیان تنفر داشت. رحمت شاه گسترده بود و او می‌توانست بقیه را ببخشد. بدین ترتیب بردیا برای همیشه مالک محبت پارسی‌ها می‌شد که بسیار از او دور بود. بنابراین بردیا از اُتانیس خواست تا دروازه را به افسران او نشان دهد. اما اُتانیس گفت که دروازه را فقط به شاه نشان خواهد داد. فرماندهی گارد بردیا آرام در گوش او زمزمه کرد: سرورم این کار خیلی خطرناکی است. بهتر است منتظر بازگشت عالی‌جناب پاتی‌زی‌تس بمانیم. بردیا در زندگی همیشه پشت سر برادرش قرار داشت. حالا هم که برادرش کشته شده و او به مقام شاهی رسیده بود، فقط بازیچه‌ی دست پاتی‌زی‌تس شده بود و بدون او قدرت و اختیاری نداشت. مردم به او به عنوان شاه واقعی نگاه نمی‌کردند. طعنه‌های افراد مختلف همیشه پشت سرش شنیده می‌شد. همه باور داشتند که اختیار تمام امور در دست پاتی‌زی‌تس است و بردیا بدون او هیچ کاری را نمی‌تواند درست انجام دهد. این فرصتی استثنایی بود که بردیا بتواند لیاقت و توانایی خود را با گشودن قلعه بدون حضور پاتی‌زی‌تس به همگان ثابت کند. از طرفی رحمت کوروش در بردیا هم وجود داشت. اگر قلعه با حضور پاتی‌زی‌تس فتح می‌شد، قطعاً همه‌ی ساکنان آن اعم از زن و مرد و کودک قتل عام می‌شدند. بردیا می‌توانست در نبود پاتی‌زی‌تس، بدون خونریزی و از دست رفتن جان مردم قلعه را فتح کند و به این آشوب پایان دهد. بنابراین بر فرمانده نهیب زد: ساکت شو! همین حالا وسایل حرکت ما را آماده کن.

بردیا و اُتانیس به همراه تعدادی سرباز به طرف دروازه‌ی مخفی حرکت کردند. اُتانیس به بردیا گفت که در پشت دروازه، گُبریاس، مِگابیز و اینتافرِن منتظر او هستند و به محض ورود شاه، شورش را علیه داریوش آغاز خواهند نمود. بردیا و اُتانیس به نزدیکی دیوار قلعه رسیدند. سکوت سهمگینی همه جا را فرا گرفته بود. انگار هیچ نگهبانی از دیوارهای قلعه مراقبت نمی‌کرد. اُتانیس به شاه بردیا گفت که احتمالاً سربازان مِگابیز، اینتافرِن و گُبریاس نگهبان‌ها را به قتل رسانده‌اند. اُتانیس دروازه را به بردیا نشان داد. بردیا در تاریکی می‌توانست دروازه‌ی کوچکی را که از دوردست دیده نمی‌شد، تشخیص دهد. اُتانیس و بردیا از اسب پیاده شدند. اُتانیس کنار ایستاد تا اول شاه وارد شود. همین‌که بردیا از او رد شد، اُتانیس از جداری که در دیوار قلعه تعبیه شده بود، خنجر زهرآگینی را درآورد و در پشت بردیا فرو برد. بردیا نعره کشید و سعی کرد خنجر را از پشتش بیرون آورد ولی نمی‌توانست. سلانه سلانه چند قدم به جلو رفت و کمی آن طرف‌تر به زمین افتاد. نعره‌ی بردیا باعث شد تا سربازان برای

نجات شاه خود به سمت او بدوند اما باران تیر از بالای دیوار بر سر آن‌ها باریدن گرفت. چند سرباز در خون خود غلطیدند و دیگران عقب نشستند. اَتانِیس هم به سرعت خود را به دروازه رساند و در پشت آن مخفی شد.

اندکی به سپیده دم مانده بود. داریوش و اَتانِیس در لباس مبدل به آرامی در حالی که سعی می‌کردند توجه کسی را به خود جلب نکنند، در هوای سرد به سمت روستایی که در دامنه‌ی تپه قرار داشت، پیش می‌رفتند. چهره‌ی هر دوی آن‌ها پوشیده بود. آن دو با پذیرفتن خطر مرگ به سختی توانسته بودند، شب هنگام از میان سربازان بردیا عبور کنند. اکنون آن‌ها به سمت روستای کوچکی در سرزمین پارس که متعلق به طایفه‌ی مَرَفِیان بود، پیش می‌رفتند. پس از ورود به روستا داریوش و اَتانِیس به سمت بزرگ‌ترین خانه‌ی آنجا حرکت کردند. اَتانِیس درب خانه را به صدا در آورد. کسی پاسخ نگفت. اَتانِیس چند بار حرکت خود را تکرار کرد تا سرانجام صدایی از پشت در شنیده شد: کیست که در این موقع شب خفتگان را می‌آزارد؟ خدمتکاری در حالی که شمع به دست داشت، در را گشود. دو نفر که چهره‌ی خود را پوشانده بودند، پشت در ایستاده بودند. خدمتکار به آن‌ها گفت: چه می‌خواهید؟ مگر عقل از کف داده و زمان از یاد برده‌اید که در این هنگام به در می‌کوبید؟ خدمتکار اندکی خود را پشت در پنهان نمود. اَتانِیس به خدمتکار گفت: برو به ارباب بگو ما می‌خواهیم او را ببینیم. خدمتکار پاسخ داد: ارباب من اکنون در خواب است و در آن جهان با کنیزکان زیبارو برآمیخته، زیرا آن که در آغوش اوست برایش کم می‌باشد. اصلاً شما که هستی؟ اَتانِیس سکه‌ی زری به خدمتکار داد. خدمتکار زر را امتحان کرد. سپس گفت: ولی اگر من الان اربابم را بیدار کنم، ممکن است مرا تنبیه نماید و از فردا توان نشستن نداشته باشم. اَتانِیس به خدمتکار پاسخ داد: مطمئن باش اگر این کار را نکنی، او تو را تنبیه می‌کند. چنان تنبیهی که سنگینی آن را هرگز تجربه نکرده باشی. خدمتکار سرش را خاراند و چند بار این پا آن پا کرد: چند لحظه همین جا منتظر بمانید. خدمتکار در را به روی داریوش و اَتانِیس بست. داریوش و اَتانِیس مدتی در سرمای هوای گرگ و میش منتظر ماندند تا اینکه در دوباره گشوده شد. مردی میانسال با قدی متوسط در حالی که شمشیری در یک دست و شمع در دست دیگر داشت، از بیرون آمد. مرد شمع را به سمت دو غریبه‌ی روپوشیده گرفت و به آن دو گفت: چه می‌خواهید؟ نکند از حرامیان باشید و فکر کرده‌اید می‌توانید خانه‌ی مرا غارت کنید؟ اَتانِیس به مرد میانسال پاسخ داد: بهتر است بگذاری داخل شویم. مرد میانسال یکه خورد. زیر چشمی نگاهی به خدمتکار انداخت. آنگاه به داریوش و اَتانِیس گفت: داخل شوید. داریوش و اَتانِیس وارد شدند. آن‌ها به همراه مرد میانسال وارد یکی از اتاق‌های خانه شدند. مرد میانسال خدمتکار را مرخص کرد و در را بست.



داریوش و آتانیس روبندهای خود را برداشتند. مرد میانسال با صدای بسیار آرامی به آتانیس گفت: سرورم شما اینجا چه می‌کنید؟! فکر می‌کردم الان در قلعه‌ی نزدیک انشان در محاصره‌ی سربازان بردیا هستید.

– باگواس عزیز، ما دیشب از میان محاصره عبور کردیم. اول به جایی رفتیم تا من بتوانم دفينه‌ای را از زیر خاک به در آورم. بعد به اینجا آمديم. می‌خواهم تو برای من کاری انجام دهی.

– هر کار بخواهید برایتان انجام می‌دهم. هنوز یادم نرفته است وقتی شما قاضی بودید، چطور جان مرا که بی‌گناه متهم شده بودم نجات دادید و شرافت آبا و اجدادی خانواده‌ام را حفظ نمودید.

– بسیار خب. هم‌اکنون به طایفه‌ی دایی‌ها برو و مردونیه پسر آریس را برایم پیدا کن. به او بگو که من می‌خواهم او را ببینم. اگر حرف تو را باور نکرد...

آتانیس انگشتی را از انگشتش درآورد و به دست باگواس داد: این انگشت را به او نشان بده. هنگام غروب مردونیه را به کلبه‌ی بالای کوه بیاور.

– هر چه شما بگویید سرورم.

خورشید در حال غروب بود. داریوش از پنجره‌ی کلبه به نوک کوه می‌نگریست که چگونه خورشید در پشت آن پنهان می‌شود. یک لحظه به نظرش آمد که به جای خورشید، گوی خونینی را می‌بیند. با خودش گفت: حتماً خیالاتی شدم. دو سوار به نزدیکی کلبه رسیدند. داریوش خود را پشت پنجره پنهان نمود. سپس شمشیرش را برداشت و آرام پشت در خزید. دو سوار از اسب پیاده و سپس وارد کلبه شدند. باگواس مرد قد بلند جوان تری را به همراه داشت. آتانیس که در پشت تنها میز کهنه‌ی کلبه نشسته بود، بلند شد و به استقبال مرد رفت.

– مردونیه!... خیلی خوش آمدی!

– از من چه می‌خواهید؟

داریوش چند بار از جداری که در میان چوب‌های کلبه بود به اطراف نگریست. سپس از پشت سر باگواس و مردونیه بیرون آمد و جلوی آن‌ها ایستاد. هر دوی آن‌ها با دیدن او یک لحظه شوکه شدند. آتانیس به باگواس گفت: خواهش می‌کنم بیرون منتظر بمان. باگواس کلبه را ترک کرد. آتانیس رویش را به طرف مردونیه برگرداند و گفت: می‌خواهم کاری برای من انجام دهی و در عوض پاداش خوبی بگیری. آتانیس صندوقی را از زیر میز درآورد و آن را روی میز گذاشت. سپس در صندوق را گشود. صندوق پر از طلا و جواهرات بود. چشمان مردونیه برق زد.

- آن کار چیست که چنین پاداشی دارد؟

- باید دقیقاً پنج شب بعد به اردوگاه بردیا بروی و از طرف هیدارن به او پیغام دهی که تعدادی از اهالی پارس بر ضدش شورش کرده‌اند و قیام به سرعت در حال بزرگ شدن است. به بردیا بگو که ویشتاب سردسته‌ی شورشیان است.

- می‌خواهی من به خاطر پول جانم را از دست بدهم؟! وقتی انسان قرار باشد بمیرد، پول به چه دردش می‌خورد؟!

- این فقط به خاطر پول نیست، بلکه به خاطر شرف سرزمین پارس است. شاهی که بر ما حکم می‌راند، فرزند واقعی کوروش نیست. مگر من قبلاً جسد بردیای واقعی را به تو نشان ندادم؟! اگر شاه جعلی در مقامش باقی بماند، به زودی پاتی‌زی‌تس و مادها کنترل امپراطوری را به طور کامل در دست می‌گیرند و ملت پارس بار دیگر دست‌نشانده‌ی ماد می‌شود. این نقشه‌ی مادی‌هاست که می‌خواهند حکومت را به طور کامل در دست بگیرند و اوضاع را به دوران قبل از کوروش برگردانند. آیا تو جزء پارسی‌ها هستی یا نه؟ آیا یک ذره از غیرت پدر ما کوروش در تو وجود دارد؟ مردونیه چند بار از این طرف کلبه به آن طرف رفت. استرس در گام‌هایش نمایان بود. داریوش و آتانیس منتظر شدند تا او تصمیم خود را بگیرد. آن‌ها تصمیم داشتند اگر مردونیه حرف آن‌ها را نپذیرد، او و باگواس را بکشند. هر چند باگواس مرد قابل اعتمادی بود ولی داریوش و آتانیس نمی‌توانستند ریسک کنند. مردونیه پس از تأملی طولانی سرانجام گفت: بسیار خب، چه کار باید بکنم؟ لبخند بر لبان آتانیس نشست.

- دقیقاً پنج شب دیگر، در حالی که نامه‌ای جعلی از هیدارن در دست داری، به اردوگاه بردیا می‌روی. درست کردن فرمان هیدارن برای تو کار سختی نیست، چون تو برای او کار می‌کنی. بردیا و پاتی‌زی‌تس هم تو را می‌شناسند و می‌دانند برای هیدارن کار می‌کنی، بنابراین حرف تو را باور می‌کنند. ما قبلاً با پدر داریوش هماهنگ کرده‌ایم و از امروز شورش‌های برنامه‌ریزی شده‌ی کوچکی که هر روز بزرگ‌تر می‌شوند به وقوع می‌پیوندد. این به تو کمک می‌کند تا حتی پاتی‌زی‌تس تیزهوش را در دام خود بیندازی. ما می‌خواهیم با حيله‌ای بردیا را از بین ببریم. اما اگر پاتی‌زی‌تس آنجا باشد به راحتی به حيله‌ی ما پی می‌برد. باید او را از بردیا دور کرد. پاتی‌زی‌تس فرد بسیار محتاطی است. او نمی‌تواند به راحتی از شورش‌ی که پشت سر نیروهایش در حال وقوع است، بگذرد. بنابراین خودش برای درست کردن اوضاع خواهد رفت. این فرصتی طلایی برای ما فراهم می‌سازد تا قبل از بازگشت او، بردیا را بکشیم و ارتشش را منهدم سازیم. آن‌ها بدون فرماندهانشان قابلیت چندانی ندارند و به راحتی در هم می‌شکنند. در ضمن قبل از اینکه بیایی به شرقی‌ترین برج قلعه‌ای که سربازان ما در آن محبوس هستند، نگاه کن. در آنجا فانوسی را روشن می‌بینی. آن فانوس علامت ماست. تو باید دقیقاً در شبی که



فانوس روشن می‌شود این کار را انجام دهی. اگر بعد از یک هفته علامت را دریافت نکردی، بدان که ما دو نفر در راه بازگشت کشته شده‌ایم یا به علتی برنامه لغو گردیده است، بنابراین از کارت منصرف شو و جانت را نجات بده.

مردونیه بار دیگر در سکوت شروع به قدم زدن کرد. پس از چند لحظه در حالی که صندوق طلا را برمی‌داشت گفت: بسیار خوب. آتانس چند بار جزئیات کار را برای او توضیح داد و تمام ریزه‌کاری‌ها را به تفصیل برای مردونیه روشن نمود. در پایان گفت: اگر موفق شویم، کاری می‌کنم که ریاست طایفه‌ی دایی‌ها به تو برسد. مردونیه صندوق جواهرات را برداشت و کلبه را ترک کرد. پس از رفتن او داریوش از آتانس پرسید: آیا ما می‌توانیم به این مرد اعتماد کنیم؟ ممکن است او همه‌ی ما را به کشتن دهد. آتانس پاسخ داد: او پسر عموی هیدارن است که پدرش به دست پدر هیدارن از ریاست طایفه‌ی دایی‌ها برکنار شده است. من مطمئنم که مردونیه کارش را نه به خاطر پول یا شرافت پارس، بلکه به خاطر پس گرفتن چیزی که حق خودش می‌داند، درست انجام خواهد داد.

در شب مقرر، مردونیه در حالی که نامه‌ی جعلی را به همراه داشت، به طرف اردوگاه بردیا رفت. پیش از رفتن به داخل اردوگاه، ابتدا به بالای تپه‌ی بلندی رفت و به قلعه‌ی محبوس‌شده نگریست. فانوسی در تاریکی شب بر بالای شرقی‌ترین برج قلعه سوسو می‌زد. مردونیه دانست که همه چیز بر طبق روال است، بنابراین سوار بر اسب خود شد و به طرف اردوگاه بردیا حرکت نمود. پس از وارد شدن به اردوگاه، خود را معرفی کرد و از نگهبانان مخصوص شاه خواست که او را به حضور بردیا ببرند. نگهبان‌ها که او را می‌شناختند، مردونیه را به حضور بردیا بردند. بزرگ‌ترین خیمه‌ی اردوگاه متعلق به شاه بردیا بود. مردونیه وارد خیمه‌ی بردیا شد. تعدادی مشعل، محیط بزرگ خیمه را روشن می‌کرد. بردیا روی تنها صندلی خیمه، نشسته بود و دیگران در اطرافش ایستاده بودند. مردونیه در مقابل شاه زانو زد. سپس در حالی که نامه‌ی مهر و موم شده‌ای را از لباسش خارج می‌نمود، به بردیا گفت: سرورم، اتفاق مهمی افتاده است. تعدادی از پارسی‌ها علیه شما طغیان کرده‌اند. ویشتاسب پدر داریوش خودش مستقیماً فرماندهی آن‌ها را در دست دارد. ارباب من هیدارن مرا به همراه نامه‌ی نزد شما فرستاده‌اند تا در این مورد چاره‌ای بی‌یابید. ایشان به من گفتند، به شاه گزارش بده که ویشتاسب در بین پارسی‌ها طرفداران زیادی دارد و تعداد زیادی از مردم پارس در حال حاضر به خاطر قتل عام هم وطنانشان از شاه ناراضی‌اند. اگر هر چه سریع‌تر اقدامی انجام نشود، شورش خیلی زود می‌تواند ابعاد گسترده‌ای پیدا کند. مردونیه در حالی که سرش را پایین انداخته

بود، نامه را به دست شاه داد. بردیا نامه‌ی مهر و موم شده را گشود و در سکوت آنرا خواند. سپس در حالی که نامه را مجاله می‌کرد گفت: ویشتابس لعنتی. باید همان موقع که فرصت داشتیم او را می‌کشتیم.

– بله. من در مورد خطر ویشتابس به شما هشدار دادم، ولی شما از خون او گذشتید. ناگهان از گوشه‌ی تاریک خیمه، پاتی‌زی‌تس که لباس مخصوص مغ‌ها را بر تن داشت، خارج گردید. مردونیه یک لحظه جا خورد اما سریع خود را جمع و جور کرد. پاتی‌زی‌تس گفت: بگو ببینم ارباب تو هیدارن در این موضوع نقشی دارد یا نه؟
– هرگز عالی‌جناب. خدایان هرگز چنین روزی را نیاورند. ارباب من کاملاً به شاه وفادار است.

پاتی‌زی‌تس مستقیماً به چشمان مردونیه نگاه کرد.

– بسیار خوب. تو به عنوان گروگان در اینجا می‌مانی تا من از این موضوع مطمئن شوم. اگر دروغ گفته باشی... مجازات مرگ در انتظارت خواهد بود.

مردونیه سرش را پایین انداخت. پاتی‌زی‌تس که لبخند کریه‌ی بر چهره‌اش نقش بسته بود، رو به یکی از مقاماتی که آنجا ایستاده بود، کرد و گفت: تعدادی از بهترین افراد را انتخاب کن تا مرا همراهی کنند.

همان شب پاتی‌زی‌تس به همراه تعدادی از وفادارترین سربازان خود از اردوگاه بردیا خارج شد. در همان زمان در شرقی‌ترین برج قلعه‌ی انشان، آتانیس مشغول خاموش کردن فانوسی بود که برای علامت دادن به مردونیه روشن کرده بود. بعد از خاموش کردن فانوس، رو به تنها کسی که در کنار او ایستاده بود، کرد و گفت: امیدوارم مردونیه در کارش موفق شود. بهتر است دیگر برویم و بخوابیم. ما زمان کمی برای استراحت داریم. فردا روز بسیار مهمی است. کارهای زیادی هست که باید انجام شود. باید سعی کنیم از زمان باقی‌مانده‌ی شب به نحو احسن استفاده کنیم تا نیرو و انرژیمان را دوباره به دست آوریم.

– ولی من هنوز به مردونیه اعتماد ندارم. اگر او نقشه‌ی ما را لو داده باشد چی؟

آتانیس دست راستش را روی شانه‌ی داریوش گذاشت و با لبخند به او پاسخ داد: ریسک کردن جزئی از زندگی است. چه کسی می‌داند اصلاً ما فردا صبح از خواب بیدار می‌شویم یا نه؟ پس با آرامش بخواب دوست من. فردا صبح خیلی کارها داریم که باید انجام دهیم. آتانیس از داریوش جدا شد و به سمت خوابگاه خود رفت.

روز بعد، داریوش و آتانیس صبح خیلی زود از خواب بیدار شدند و به تدارک عملی کردن نقشه‌ی خود پرداختند. آتانیس قبل از فرا رسیدن زمان مقرر فقط یکبار در خفا



ملاقاتی کوتاه با داریوش داشت. داریوش از آتانیس پرسید: تو بهترین دوست منی. آیا واقعاً من باید ضربه را با تمام قدرت بر صورت تو فرود آورم؟! ممکن است در اثر ضربه‌ی من حتی کشته شوی.

– اگر چنین نباشد که کسی حرف ما را باور نمی‌کند. در ضمن من برای متقاعد کردن بردیا به اثر زخم بر روی چهره‌ام نیاز دارم. پس احساسات را کنار بگذار و نقشت را درست بازی کن. اولین جسم سنگینی را که دم دستت رسید با تمام توان بر صورت من فرود آور. هرگز نباید در آن لحظه‌ای که دستت را فرود می‌آوری ذره‌ای نسبت به من ترحم روا بداری.

داریوش آتانیس را در آغوش گرفت: ملت پارس هرگز تاکنون چنین فرزندی نداشته است. امیدوارم آیندگان قدر تلاش‌های مخلصانه‌ی تو را بدانند. آتانیس داریوش را از خود جدا کرد و در حالی که کتف‌های او را با دو دست گرفته بود، گفت: داریوش، تو هم در خطری. ممکن است سربازان من تو را تکه تکه کنند. بهتر است از حالا به جای احساساتی شدن فقط روی اجرای صحیح نقشه تمرکز کنی تا تلاش‌هایمان بی‌ثمر نماند.

– بسیار خب.

داریوش این را گفت و در حالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد از آتانیس جدا شد.

سرانجام لحظه‌ی موعود فرا رسید. با خواست آتانیس تمام صاحب‌منصبان و بزرگان لشکر و مهم‌تر از همه، آنان که آتانیس فکر می‌کرد با بردیا سر و سری دارند، در بزرگ‌ترین سالن قلعه که به مقر فرماندهی تبدیل شده بود، حضور یافتند. آتانیس هر که را می‌توانست دعوت کرد تا برای گستردن دام خود و گول زدن همگان تا می‌تواند شاهد داشته باشد. داریوش از قبل در آن مکان حضور یافته بود. اکنون نوبت آتانیس بود. او با قدم‌های استوار از در وارد شد و به سمت جایگاه فرماندهی قلعه که داریوش روی آن نشسته بود، رفت؛ در چند قدمی جایگاه متوقف شد؛ آنگاه جلوی روی همه داریوش را به تسلیم فرا خواند و تمام اعتبار او را از میان برد تا اینکه داریوش از کوره در رفت و به سمت آتانیس حمله کرد. داریوش عصا را از دست صاحب منصب ربود و به سمت آتانیس هجوم برد. آنگاه عصا را با تمام توان بر صورت بهترین دوست خود فرود آورد. نوک عصا به طرز ناهنجاری در گوشت آتانیس فرو رفت و خون به شدت از آن جاری شد. آتانیس فریاد هولناکی از درد کشید. صورتش را با دو دستش گرفت و روی دو زانو نشست. همه‌ی حاضرین چون مجسمه به آن صحنه می‌نگریستند. سربازان آتانیس به سمت داریوش هجوم آوردند تا او را تکه تکه کنند که آتانیس در آخرین لحظه با فریاد خود آنان را متوقف کرد و جان داریوش را نجات داد. سپس طبق برنامه آتانیس در محاصره‌ی سربازانش،



صحنه را ترک کرد و به محل استقرار لشکریان خود رفت. آنگاه به فرماندهان خود دستور داد تا سربازان و خانواده‌هایشان را جمع کنند و برای ترک قلعه آماده شوند. در همین حال اینتافرین، گبرپاس و مگابیز به دیدن او آمدند. آتائیس در حالی که مرهمی را با دست روی زخم خود نگه داشته بود، روی صندلی نشسته بود. مگابیز به آتائیس گفت: ما هم می‌خواهیم با تو بیاییم. ماندن در اینجا خودکشی است.

ممکن است من به محض ورود به اردوگاه بردیا سرم را از دست بدهم. به جای آمدن با من در قلعه بمانید. نامه‌هایی برای شاه بردیا بنویسید و از او طلب بخشش کنید. من نامه‌ها را به نزد شاه می‌برم. شما هم در قلعه بمانید و با علامتی که من با آتش به شما می‌دهم، درهای قلعه را به روی سربازان شاه باز کنید. شاه از بین ما بیشتر از همه از داریوش متنفر است. من او را قانع می‌کنم که همه‌ی این اتفاقات زیر سر داریوش است. داریوش بوده که نقشه‌ی بردیای دروغین را کشیده و دیگران را اغفال نموده است. مطمئنم می‌توانم کاری کنم که شاه از تقصیر بقیه بگذرد.

گبرپاس، مگابیز و اینتافرین با سخنان آتائیس موافقت کردند. آتائیس بعد از اینکه هماهنگی‌های لازم را انجام داد، از آنان خداحافظی کرد و به همراه افراد خود به سمت اردوگاه شاه بردیا حرکت نمود. او در آن زمان نمی‌دانست، آیا نقشه‌اش در دور کردن پاتی‌زی‌تس موفقیت‌آمیز بوده است یا نه. اگر مردونیه به او خیانت کرده بود، بلافاصله بعد از ورود به اردوگاه شاه سرش را از دست می‌داد و همراهانش قتل عام می‌شدند. اگر مردونیه موفق به گول زدن پاتی‌زی‌تس نشده بود، یا به هر علتی نتوانسته بود کار خود را درست انجام دهد، باز هم سرنوشت آتائیس همان بود. آتائیس خطر مرگ خود و افراد طایفه‌اش را به جان خرید و نقشه‌اش را همچنان با شجاعت ادامه داد. آتائیس و افرادش به نزدیکی استحکاماتی که لشکریان بردیا برای محاصره‌ی قلعه و جلوگیری از حمله‌ی غافلگیرانه‌ی دشمن ساخته بودند، نزدیک شدند. سربازان بردیا با دیدن افراد آتائیس فکر کردند، دشمن که تحت فشار قرار گرفته است برای شکستن حلقه‌ی محاصره از قلعه خارج شده و به قصد جنگ پیش می‌آید. یک موش وقتی در حالت بدی قرار بگیرد، به گربه حمله می‌کند. افراد بردیا تیر و کمان‌های خود را آماده کردند تا آتائیس و طایفه‌اش را تیر باران کنند. اما آتائیس پیش از آنکه نفراتش به تیررس برسند، به لشکریانش دستور توقف داد. سپس رسولی را نزد بردیا فرستاد تا اجازه‌ی حضور بطلید. رسول نزد شاه رفت و جریان را برای او تعریف نمود. مدت زمان زیادی طول کشید تا فرستاده‌ی آتائیس بتواند بردیا را متقاعد کند. آتائیس به ملاقات شاه رفت. بیرون خیمه‌ی عظیم شاه او را خلع سلاح کردند. سپس آتائیس وارد خیمه شد. در مقابل بردیا زانو زد و مآووقع را برای او تعریف نمود. بردیا به زخم ناهنجار صورت آتائیس نگریست و به او گفت که در مورد این مسأله باید بیشتر تعمق کند. سپس آتائیس را مرخص کرد. دقایقی بعد

یکی از افسران ارشدش وارد خیمه شد و گفت: نامه‌ی مهمی از طرف جاسوسان ما در قلعه رسیده است. افسر، نامه را به دست بردیا داد. با خواندن نامه، بردیا کاملاً به درستی سخنان کذب آتانس ایمان آورد. داریوش و آتانس به خوبی از حضور جاسوسان دشمن در لشکر خود مطلع بودند و می‌توانستند جلوی خروج اطلاعات را از قلعه بگیرند، اما بر عکس با ترفند آتانس این کار را نکردند. شب شد. آتانس به همراه بردیا و چند محافظ به طرف قلعه حرکت کرد. تمام افراد او در اردوگاه بردیا باقی ماندند. هیچ یک از سربازان آتانس از حقیقت آگاه نبودند؛ تنها فرماندهی آن‌ها حقیقت را می‌دانست. نیمه‌شب او در زمان معینی سربازان را از خواب بیدار کرد و همه را مسلح نمود. آن‌ها ناگهان به قسمتی از لشکر که همگی ماد بودند و از جمله وفادارترین افراد نسبت به پاتی‌زی‌تس، شیخون زدند. فرمانده سربازان می‌توانست ابتدا به گارد مخصوص شاه حمله کند اما چون این گارد از پارسی‌ها تشکیل می‌شد، به دستور آتانس از این کار اجتناب کرد. بعد از کشته شدن بردیا، آتانس که با خوش‌اقبالی و درایت از چندین موقعیت مرگبار جسته بود، بالای برجی مرتفع رفت. داریوش همه‌ی ساکنین قلعه را در زیر برج جمع نمود. مردم و لشکریان که فکر می‌کردند، آتانس از قلعه خارج شده است، با دست او را به یکدیگر نشان می‌دادند و در موردش صحبت می‌کردند. آتانس با صدای بلند گفت: پارسی‌های شریف... شاه جعلی کشته شد. با شنیدن سخن آتانس همه‌ی عظیمی از میان جمعیت برخاست. آتانس ادامه داد: اکنون سربازان طایفه‌ی من مشغول جنگ با لشکریان شاه جعلی هستند. آن‌ها به کمک شما نیاز دارند. با از بین رفتن فرمانده دشمن آن‌ها نمی‌توانند خود را برای جنگ سازماندهی کنند و کاملاً غافلگیر شده‌اند. پس خود را آماده کنید تا همین حالا و برای همیشه دشمنان ملت پارس را نابود سازیم. در همین حین یکی از افسران داریوش که بیرون قلعه رفته و سر بردیا را از تن جدا کرده بود، سر را در دست گرفت و وارد جمعیت شد. او در حالی که راه می‌رفت و سر را به همه نشان می‌داد، فریاد می‌کشید: بنگرید سر شاه جعلی را؛ نگاه کنید به سر این دشمن ملت پارس. شور و شفع عجیبی همه را فرا گرفت. با دیدن این وضعیت داریوش و آتانس، به سرعت لشکریان را برای جنگ آماده نمودند.

وقتی آتانس از برج پایین آمد، گُبرِیاس، اینتافرِن و مِگابیز به دیدن او رفتند. گُبرِیاس از آتانس پرسید: پس چرا ما را از حقیقت آگاه نکردی؟ آتانس پاسخ داد: می‌گویند برای گول زدن دشمن ابتدا باید دوست را فریب داد.

اینتافرِن، گُبرِیاس و مِگابیز هر سه با شرمندگی سرشان را پایین انداختند.

در طلوعه‌ی صبح، لشکریان متحد طوایف از قلعه خارج شدند و مستقیم به سمت اردوگاه بردیا پیش رفتند. سربازان بردیا برای نبرد آماده شدند. اینتافرِن که با چشم‌بندی روی یکی از چشم‌هایش را پوشانده و در جنگ از دیگران دلیرتر و

متهور تر بود، پیشنهاد کرد به طایفه‌ی دایی‌ها و دیگر طوایف پارسی متحد بردیا حمله کنند. اما آتانیس رؤسای طوایف را از این کار منصرف کرد و به آن‌ها گفت: همه‌ی پارسی‌ها هم‌خون ما هستند. اگر ما از ایشان بگذریم، آن‌ها خودشان به سمت ما می‌آیند. در همین حین داریوش به تنهایی از لشکر جدا شد و سوار بر اسب، در حالی که سر بردیا را در دست داشت، نزد پارسی‌های لشکر بردیا رفت. آنگاه جلوی لشکریان پارسی ایستاد و با صدای بلند گفت: سربازان پارسی! ما همگی از یک نژادیم. شاهی که به شما حکم می‌راند... فرزند واقعی کوروش نبود. بلکه فقط بازیچه‌ای از طرف پاتی‌زی‌تس بود تا بتواند مادها را دوباره بر ما حاکم کند. اگر به گوش‌های او دقت کنید، متوجه درستی سخنان من خواهید شد. داریوش گوش‌های سر بریده را به سربازان نشان داد. سپس ادامه داد: من از شما پارسی‌ها می‌خواهم تا به همراه ما به لشکر ماد حمله کنید. بدین ترتیب دوباره می‌توانیم قدرت و افتخاری را که شاه بزرگ، کوروش، برای ما به ارمغان آورده بود به دست آوریم. سربازان به راحتی می‌توانستند، داریوش را تیرباران کنند. داریوش سایه‌ی سنگین مرگ را بر سر خود حس می‌کرد. اما سخنان تاثیرگذار او در لشکر پارسی اثر کرد. هیچ‌یک از پارسی‌ها از اقدامات بردیا راضی نبودند. کشته شدن مردم پارس به دست سربازان بردیا او را در بین پارسی‌ها منفور کرده بود. بنابراین صدای "زنده باد داریوش" از لشکریان پارسی برخاست. پس از اندک زمانی لشکر ماد از دو طرف مورد حمله قرار گرفت. مادی‌ها کاملاً متزلزل شده و با دادن تلفات زیاد فرار کردند.

خبر کشته شدن بردیا به پاتی‌زی‌تس رسید. او ابتدا شوکه شد. اما سریع خود را جمع و جور کرد. سپس به بررسی اوضاع پرداخت و نتیجه گرفت ماندن در خاک اصلی پارس برای او بسیار خطرناک است، بنابراین برای هیدارن پیغام فرستاد و به همراه او به مرز سرزمین پارس با ماد رفت. در آنجا او از یک طرف از مادی‌ها کمک خواست و از طرف دیگر سعی کرد به وسیله‌ی هیدارن و طایفه‌ی او، دایی‌ها، در بین پارسی‌ها اختلاف ببیند. خبر توطئه‌چینی او به سران طوایف رسید. آن‌ها سریع برای بررسی اوضاع جلسه‌ای تشکیل دادند. در آن جلسه ابتدا اینتافرین شروع به سخن گفتن کرد و گفت: با وجود پیروزی، پاتی‌زی‌تس هنوز زنده است. او برای ما خطر بزرگی ست. متأسفانه ما هنوز موفق به دستگیری یا نابودی‌اش نشده‌ایم.

پس از اینتافرین آتانیس دهان به سخن گشود و گفت: هیچ فرماندهی بدون افراد وفادارش قدرتی ندارد. مهم‌ترین طرفداران پاتی‌زی‌تس در خاک پارس، جامعه‌ی مغ‌ها هستند. ما آن‌ها را نابود می‌کنیم. این‌طور پاتی‌زی‌تس دیگر قدرتی ندارد تا بتواند با ما مقابله کند. دیگران حرف‌های آتانیس را تأیید کردند. فردای آن روز بلا بر



جامعه‌ی مغ‌ها فرود آمد. به دستور رؤسای طوایف، مردم هر جا که مغی را می‌یافتند، می‌کشتند. قتل عام تا شب‌هنگام ادامه داشت و تنها تاریکی شب بود که جامعه‌ی مغ‌ها را از نابودی کامل نجات داد.

وقتی این خبر به پاتی‌زی‌تس رسید، تصمیم گرفت به طرف سرزمین ماد فرار کند. هنوز آماده‌ی رفتن نشده بود که خبری مبنی بر برکناری هیدارن از ریاست طایفه‌ی دایی‌ها و جانشینی مردوئیه به او رسید. اندکی اندیشید. سپس سرش را در گوش یکی از معتمدین خود گذاشت و به او گفت: آرام به سراغ هیدارن برو و او را خلاص گردان.

اکنون کل سرزمین پارس در تصرف سران طوایف بود. بار دیگر آنان جلسه‌ای در منزل داریوش تشکیل دادند تا اوضاع را بررسی کنند. در آن جلسه باز هم در ابتدا اینتافرین لب به سخن گشود و گفت: ما باید هر چه زودتر یک نفر را به عنوان شاه انتخاب کنیم تا وحدت جامعه‌ی پارس در این موقعیت خطرناک حفظ شود. شاهی که بر تخت می‌نشیند... دیگر نباید از خانواده‌ی کوروش باشد. در غیر این صورت مادها باز هم مدعی سلطنت باقی می‌مانند. در حال حاضر قسمت بزرگی از ارتش ماد از میان رفته است و مادها در حالت ضعف قرار دارند. ولی این ضعف همیشگی نیست. تقدیر هر روز در حال تغییر است و سکه دو رو دارد. زمانی فرا می‌رسد که مادها قوی هستند و ما در حالت ضعف قرار داریم. آن وقت از موقعیت استفاده می‌کنند و دوباره قدرت را به دست می‌گیرند. به نظر من چون ما پنج نفر در حوادث اخیر بیشترین نقش را داشته‌ایم و به پیروزی نائل گردیده‌ایم... شاه باید یکی از ما پنج نفر باشد.

داریوش، مگابیز و گبریاَس با سخنان اینتافرین موافقت کردند اما اَتانِس گفت: من میلی به شاه شدن ندارم و با شرایطی حاضرم از این میدان بیرون بروم. پس از چند لحظه که دهان داریوش، مگابیز، اینتافرین و گبریاَس باز مانده و چشمانشان در حال بیرون آمدن از جایگاه خویش بود، مگابیز از اَتانِس پرسید: شرایط تو چیست؟ اَتانِس پاسخ داد: هر کدام از شما پنج نفر که به مقام شاهی برسند... من باید نفر دوم مملکت باشم. شاه باید در تمام امور از من کسب اطلاع کند و کارها را با نظر من انجام دهد. این امر نباید فقط مربوط به زمان من شود، بلکه باید در اخلاف من هم ادامه پیدا کند. من و اخلافم بدون اینکه قوانین پارس را نقض کنیم، به قدری که ما یلیم از قانون اطاعت می‌کنیم و باید برای همیشه از هرگونه مالیات معاف باشیم. همه با شرایط اَتانِس موافقت کردند و اَتانِس از آن جمع خارج شد. بقیه پس از

بحث و جدلی طولانی، قرار گذاشتند که فردا صبح برای تصمیم‌گیری نهایی دوباره دور هم جمع شوند.

فردای آن روز در طلیعه‌ی صبح، گُریاس، مگابیز و اینتافرن دم در خانه‌ی داریوش با هم ملاقات کردند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، اینتافرن که تنها چشم سالمش کاملاً پف کرده بود، به دیگران گفت: کار دیروز اُتائیس تعجب مرا برانگیخت. آخر چطور ممکن بود، اُتائیس که این همه کار بزرگ انجام داده است، به این راحتی از قدرت کناره بگیرد و فقط به نفر دوم بودن قانع باشد. مگر نه اینکه نقش او در پیروزی‌های ما از همه بیشتر بوده است؟ ولی وقتی دیشب در تنهایی موضوع را مورد بررسی قرار دادم، به این نتیجه رسیدم که کار درست را اُتائیس انجام داده. او مثل همیشه از ما جلوتر بود. در واقع مردم پارس که بسیار اشرافی‌م‌اندیشند، از بین ما پنج نفر فقط داریوش را به خاطر اینکه از خاندان هخامنش است، به عنوان شاهی قبول می‌کنند و امکان ندارد شخص دیگری را بدون قرابت با خاندان شاهان قدیمی پارس به این عنوان بپذیرند. در حال حاضر ما نمی‌توانیم با یکدیگر بر سر قدرت بجنگیم. در موقعیت کنونی، با خطراتی که در پیش روست، احتمال تجزیه‌ی امپراطوری و همچنین خطر بالقوه‌ی مادها، این کار اصلاً به صلاح نیست. بنابراین به نظر من... ما باید داریوش را به مقام شاهی انتخاب کنیم. او شرایط لازم را برای اجرای خواسته‌های ما دارد. هم مثل کوروش از نسل هخامنش، سرسلسله‌ی سلطنت پارس است که این مسئله به حکومتش و جاهت قانونی می‌دهد، و هم اینکه دیگر با مادها قرابت ندارد تا آن‌ها بتوانند از او یا اخلافش استفاده کنند. این کار باید هر چه سریع‌تر انجام شود تا اتحاد پاری‌ها محفوظ بماند. پدر داریوش، ویشتاسب، مدت‌ها والی پارس بوده است و از جمله معتبرترین یاران کوروش کبیر به حساب می‌آید. او در بین مردم محبوبیت زیادی دارد. مردم به راحتی داریوش را می‌پذیرند، ولی بقیه‌مان شانس‌ی نداریم. اُتائیس با تیزهوشی موقعیت را زودتر از ما تشخیص داد و امتیازات فراوانی برای خود گرفت. هوش سرشار او همواره مایه‌ی حیرت و حسرت من است. بهتر است تا دیر نشده ما هم امتیازاتی برای خود و خانواده‌هایمان بگیریم.

مگابیز و گُریاس بعد از قدری تأمل با سخنان اینتافرن موافقت کردند. سپس هر سه به دیدار داریوش رفتند. اینتافرن رو به داریوش کرد و گفت: ما با شرایطی حاضریم تو را به عنوان شاه بپذیریم. برقی در چشمان داریوش درخشید.

— آماده‌ی شنیدن هستیم.

— تمام امتیازات و اموالی که از بزرگان طوایف پاری‌ها گرفته شده است، باید برگردانده شود؛ از این لحظه به بعد رؤسای طوایف پاری‌ها شریک شاه در قدرت و

هر آنچه از ملل تابعه نصیب او می‌شود، خواهند بود؛ خانواده‌های ما و دیگر طوایف متحد تو باید از دادن هرگونه مالیات برای همیشه معاف باشند، در عوض آن‌ها در مواقع لازم سربازانشان را در اختیار شاه قرار می‌دهند؛ تو و شاهان بعد از تو باید همسرانتان را از میان هفت طایفه‌ی طراز اول پارس که تو را به قدرت رسانده‌اند، اختیار کنی؛ ولیعهد باید زاده‌ی این زنان باشد؛ شاه نباید مثل زمان کمبوجیه و بردیا قدرت مطلق مملکت باشد و باید قدرتش را با دیگر رؤسای طوایف تقسیم کند؛ رؤسای طوایف پاریسی باید اجازه داشته باشند هر زمان که میلند وارد سرای شاه شوند، مگر وقتی که شاه با حرم خود است؛ شاه باید از این به بعد تمام امور و تصمیمات خود را به اطلاع رؤسای طوایف برساند و نظر آن‌ها را در اجرای امور در نظر بگیرد.

سخنان اینتافرن تمام شد. او سکوت کرد و منتظر جواب داریوش ماند. داریوش چند لحظه‌ای چشمانش را بست و سکوت حاکم گردید. سپس دوباره چشمانش را گشود و گفت: من همه‌ی شرایط شما را می‌پذیرم. اینتافرن، مِگابیز و گَبریاس در مقابل داریوش زانو زدند.

همان روز پادشاهی داریوش به مردم پارس اعلام شد.

داریوش بر تخت نشست اما دیرزمانی نگذشت که خبر شورش‌های پی‌درپی از اقصا نقاط امپراطوری به وی رسید. بعد از مدت کمی داریوش فقط فرمانروای پارس بود. در هر گوشه‌ای فردی سر از فرمان امپراطوری پیچیده و بر مردم منطقه‌ی خود حکومت می‌کرد. بسیاری از مردم ملل تابعه داستان بردیای دروغین را باور نداشتند. پدر بردیا، کوروش بزرگ، که رأفتش معروف بود، محبوبیت فراوان داشت. بخشندگی کوروش در حالی بود که او همه جا فاتح بود و رسم این بود که فاتح، مغلوب را با شیوه‌هایی ددمنشانه و غیرانسانی مجازات کند. بردیا هم مثل پدرش به غیر از پارسی‌ها، در بین ملل تابعه محبوبیت فراوان داشت. او امتیازات زیادی به ضرر پارسی‌ها به ملل تابع داد و اصلاحات فراوانی با نظر پاتی‌زی‌تس برای درست کردن ارکان حکومت در دست اجرا داشت. اصلاحات و امتیازاتی که به نفع عامه و به ضرر رؤسای طوایف پاریسی بود. از جمله‌ی این امتیازات، معافیت‌های مالیاتی بود. مالیات‌هایی که اکنون داریوش آن‌ها را طلب می‌کرد. افراد زیادی هم بودند که در گذشته از پارسی‌ها شکست خورده بودند و به دنبال موقعیتی می‌گشتند تا دوباره استقلال خود را به دست آورند. سودجویان و فرصت طلبان را هم نباید از یاد برد. این موقعیتی مناسب بود تا هر کس با هر هدفی با استفاده از کشته شدن شاه قانونی و بر تخت نشستن شخصی که وجاهت قانونی کامل برای شاه شدن را نداشت، سر به شورش برداشته و هدف خود را تعقیب کند. با این وجود... از آنجا که ملت پارس



قوی ترین ملت دنیا بود... ارتش‌های شورشی یک به یک شکست خوردند. اولین جایی که مورد حمله قرار گرفت و مطیع شد، سرزمین ماد بود. مطیع کردن ماد که حکومت به ظاهر به آن‌ها تعلق داشت از اهمیت زیادی برخوردار بود. ارتش ماد تعداد زیادی از نفرات خود را در خاک پارس از دست داده بود و آن‌ها رهبری واحدی نداشتند که بتواند همه‌ی نیروهای جامعه را یکی کرده و زیر لوای خویش گرد آورد. پاتی‌زی تس بدون بردیا و جاهدت لازم را برای این کار نداشت. او علاوه بر بردیا تعداد زیادی از طرفدارانش را هم از دست داده بود. بزرگان ماد با دیدن شکست او و کشته شدن سربازانشان دیگر به راحتی از پاتی‌زی تس اطاعت نمی‌کردند. به همین علل بود که فتح ماد به آسانی برای پارسی‌ها میسر شد. فتح ماد بدین معنی بود که دوران حکومت آن‌ها به طور کامل سپری شده است و اکنون آن‌ها باید برای بقا برتری کامل پارسی‌ها را بپذیرند تا بتوانند به عنوان ملت دوم امپراطوری باقی بمانند. در هر حال پارسی‌ها و مادی‌ها هر دو از یک ریشه و دارای آداب و رسوم مشترک فراوان بودند، به طوری که بسیاری از مردم ملل تابعه این دو را از یکدیگر متمایز نمی‌دانستند. دعوا فقط بر سر اول بودن بود. پس از فتح ماد، قتل عام مغ‌ها در آن سرزمین هم به اجرا درآمد. پاتی‌زی تس که اکنون هیچ متحدی نداشت و تمام نیروهایش را از دست داده بود، به طرف شمال، سرزمین سکا‌های صحرائشین فرار کرد و دیگر خبری از او به دست نیامد.

مطیع شدن ماد قدم اول بود. پس از آن پارسی‌ها توانستند تمام شورش‌ها را سرکوب کنند و ملل تابع را دوباره به انقیاد خود در آورند. در این مبارزه تعدادی از بزرگان سرزمین‌های تابعه که می‌توسیدند امتیازات آن‌ها هم مثل امتیازات بزرگان پارس مورد هدف قرار گیرد با داریوش و یارانش همراه شدند.

در جنگ‌های به وجود آمده، اینتافرن رشادت زیادی از خود نشان داد. او همراه افراد طایفه‌اش مناطق فراوانی را گرفت و قدرت زیادی به دست آورد. براساس توافقات انجام‌شده، در آن مناطق، اینتافرن حکومت خودمختاری برای خود و طایفه‌اش تشکیل داد. او قوانین خود را اجرا می‌کرد و فقط به ظاهر تابع حکومت مرکزی بود. با این وجود اینتافرن هنوز هم به اتانسی که نفر دوم امپراطوری بود و حتی به خود داریوش به چشم حسادت می‌نگریست. او آرزو داشت روزی مقام اتانسی یا داریوش را مالک شود.

سرکوب شورش‌ها پایان کار نبود. هر شورشی که سرکوب می‌شد، آغاز شورش دیگری بود و با وجود پیروزی‌ها اوضاع آرام نمی‌شد. داریوش که به ستوه آمده بود، جلسه‌ای تشکیل داد و در آن از دو یار قدیمی و همراه همیشگی خود، آرتیستون و اتانسی دعوت کرد تا از آن دو چاره‌جویی نماید. ابتدا آرتیستون شروع به سخن گفتن

نمود: پیروزی نظامی به تنهایی کافی نیست. بردیا با امتیازاتی که به دیگر ملل داد، محبوبیت فراوانی کسب کرده است. ما باید نام او را در بین جامعه تباه کنیم. باید بر این نکته که بردیا فرزند واقعی کوروش کبیر نیست، تأکید بیشتری گردد. ما باید شایعه‌ی بردیای دروغین را در بین تمام ملل تابعه تقویت کنیم. تا حالا ما فقط این شایعه را در بین پارسی‌ها گسترش می‌دادیم... اما حالا باید آن را در بین تمام ملل ترویج دهیم. باید به وسیله‌ی جاسوس‌ها و خبرچین‌ها همه جا پخش شود که تواز همه به نیای بزرگ کوروش، هخامنش، نزدیک‌تری. در واقع پاتی‌زی تسس که مقام نیابت سلطنت را بر عهده داشته است، با کشتن شاه کمبوجیه، سوء استفاده از مرگ بردیا که به دستور برادرش کشته شده بود و بی‌اطلاعی مردم از این واقعه شخصی شبیه بردیا را به مقام شاهی می‌رساند و در خفا خودش حکومت را به دست می‌گیرد. اما با خواست خدایان... مقام سلطنت دوباره به خاندان هخامنش سرسلسله‌ی سلطنت پارس و خلف شایسته‌ی او داریوش پسر ویشناسب برمی‌گردد. این موضوع باید همه جا پخش گردد و بر سنگ‌های عظیم که در سر راه کاروان‌های بزرگ قرار دارند، کنده شود تا راهنمای آیندگان باشد و پدر به پسر این حکایت باز گوید تا به تدریج حقیقت از اذهان عموم پاک گردد و فریب جای آن را بگیرد و در ذهن جایگزین شود. باید به تدریج حکومت را از وجود مادها و بزرگان دیگر ملل تصفیه کرد. مناصب مهم فقط باید به اصیل‌زادگان پارسی تعلق داشته باشد. بردیا از جانب مادر بزرگ با مادها مرتب بود. باقی ماندن مادها در پست‌های کلیدی این فرصت را به آن‌ها می‌دهد تا دوباره قدرت را در موقعیتی مناسب به دست گیرند. دیگر هرگز نباید در جایی نامی از سلطنت آستیاگس، اینکه کوروش نوه‌ی او بوده و حکومت را از پدر بزرگ به ارث برده است، برده شود. حکومت ما از اکنون با نام هخامنش، جد سلاطین پارسی خوانده می‌شود و دیگر ربطی به مادها ندارد.

داریوش در حالی که لبخند به لب داشت با سخنان آرتیستون موافقت کرد. سپس رو به آتانیس کرد تا سخنان او را هم بشنود. آتانیس که جای زخمی بر روی صورتش خودنمایی می‌کرد، گفت: من کاملاً با صحبت‌های تیزهوشانه‌ی آرتیستون موافقم اما کار دیگری هم هست که شاه باید انجام دهد. آتانیس لحظه‌ای مکث کرد و زیرچشمی نگاهی به آرتیستون انداخت. داریوش از آتانیس پرسید: آن چیست؟ آتانیس باز هم سکوت کرد. داریوش چند بار سؤال خود را تکرار نمود تا اینکه سرانجام آتانیس شروع به سخن گفتن نمود: طبیعی است که مردم تو را به عنوان جانشین واقعی کوروش بزرگ قبول نداشته باشند. فرصت‌طلبان از این فرصت استفاده می‌کنند و آن‌ها را علیه حکومت می‌شوراند. فقط یک راه حل برای این مشکل وجود دارد... باز هم آتانیس لحظه‌ای سکوت کرد: تو باید... با دختر کوروش

بزرگ، اُتس سا ازدواج کنی. ناگهان آرتیستون با خشم از جای برخاست و رو به اُتانس گفت: چطور می‌توانی چنین پیشنهادی به شاه بکنی؟

- با این کار داریوش می‌تواند مردم را متقاعد کند که جانشین بر حق کوروش بزرگ است. این فرصت را از سودجویان و فرصت‌طلبان می‌گیرد. دیگر کسی نمی‌تواند به این بهانه که داریوش حقی برای پادشاهی ندارد، مردم را علیه حکومت بشویراند.

اُتانس بر اساس توافق خود و قدرتی که از آن داشت تنها کسی بود که جرأت داشت داریوش را به نام صدا کند. حتی آرتیستون همسر داریوش هم نمی‌توانست در حضور داریوش چنین سخن بگوید. همان‌طور که آرتیستون و اُتانس مشغول بحث و جدل با یکدیگر بودند، داریوش به فکر فرو رفته بود و در اعماق ذهنش سخنان هر دو را ارزیابی می‌کرد. صدای آرتیستون و اُتانس هر لحظه بلندتر می‌شد تا اینکه داریوش از جای خود برخاست و به جدال آن دو پایان داد: ساکت!... آرتیستون و اُتانس آرام شدند. سپس داریوش رو به همسرش کرد و گفت: به نظرم حق با اُتانس است. شاه باید در هر حال مصالح عموم را بر خواسته‌ی خودش ترجیح دهد.

- سرورم خواهش می‌کنم.

- دیگر کافیست.

آرتیستون عصبانی شد و آنجا را ترک نمود. بعد از رفتن آرتیستون، اُتانس رو به داریوش کرد و گفت: نگران نباشید سرورم. با گذشت زمان خشم او فرو می‌نشیند. آرتیستون زن بسیار عاقلی ست و می‌تواند علل کار شاه را درک کند.

چند روز بعد داریوش با اُتس سا ازدواج کرد. همان‌طور که اُتانس پیش‌بینی کرده بود، این ازدواج موقعیت داریوش را بسیار مستحکم نمود و به همراه شایعه‌ی بردیای دروغین، مشروعیت لازم را به حکومت او بخشید. به تدریج همه فراموش کردند که کوروش با کمک هارپاگ و بزرگان ناراضی ماد حکومت را به دست گرفته بود و مادها هم در حکومت او نقش بسزایی داشتند. مدتی بعد مردم از دور رهبران خود پراکنده شدند و آتش همه‌ی شورش‌ها خاموش شد. فقط جنگجویان قدرتمند سرزمین لیدی در مقابل سپاهیان داریوش مقاومت می‌کردند. سرزمین لیدی آن روزها به عنوان آخرین پناهگاه شورشیان، پذیرای تعداد زیادی از مخالفان شکست‌خورده‌ی داریوش بود. هر سرداری که داریوش برای فتح لیدی می‌فرستاد، مفتضحانه شکست می‌خورد و برمی‌گشت. داریوش به عنوان آخرین حربه، اُتانس را به همراه لشکری گران به جنگ لیدی فرستاد. با درایت اُتانس، ورق جنگ برگشت و پیروزی از آن پارسیان شد. شورشیان در دژی مستحکم موضع گرفتند و مشغول دفاع شدند. دژ بر بالای کوهی استوار قرار گرفته بود و دسترسی به آن بسیار سخت می‌نمود. اُتانس که



می‌دانست حمله‌ی مستقیم به دژ باعث از میان رفتن تعداد زیادی از سربازانش خواهد شد، به محاصره‌ی دژ پرداخت. او هم مثل پاتی‌زی تسس راه‌های ورودی و خروجی دژ را مسدود کرد و به انتظار ایستاد. پس از مدتی دژ به علت کمبود آذوقه در آستانه‌ی سقوط قرار گرفت. این آخرین نقطه‌ی امپراطوری کوروش بود که در مقابل حکومت داریوش مقاومت می‌کرد. نگاه تعداد زیادی از مردم آسیا که هنوز به آزادی خود امید داشتند، به مدافعین دژ دوخته شده بود و سقوط آن به منزله‌ی پایان تمامی شورش‌ها بود. سرانجام دژ با درایت و کاردانی اُتانیس سقوط کرد. خبر سقوط دژ، داریوش و وفادارانش را غرق شادی کرد و دیگر مردمان را در ماتم فرو برد. داریوش سرمست از پیروزی بود که روزی مردی به دربار او آمد و جلوی چشم همگان خوشی او را از بین برد. آن مرد که یکی از جاسوسان داریوش در سرزمین ماد بود، در مقابل او زانو زد و شروع به سخن گفتن کرد: من به دستور شاه بزرگ به سرزمین ماد رفتم تا از احوال مردمان آن دیار اطلاع حاصل کنم.

نام مرد آرسیکاس بود. چون آرسیکاس خودش از اشراف‌زادگان مادی بود، آرتیستون او را به داریوش معرفی کرده بود تا داریوش برای اطلاع از احوال مردم سرزمین ماد که یکی از مهم‌ترین اتباع دولت بودند، آرسیکاس را به عنوان مأمور مخفی به سرزمین ماد بفرستد. اهمیت سرزمین ماد از آنجا بود که مردم این سرزمین در بین دیگر ملل از نظر نژادی به پارسی‌ها نزدیک‌تر بودند. آن‌ها که قبل از کوروش بزرگ بسیاری از ملل آسیا را زیر سلطه‌ی خود در آورده بودند، بعد از شکست از کوروش که نوه‌ی شاه آن‌ها بود، هنوز هم تا زمان سلطنت داریوش به ظاهر حکومت را در دست داشتند و در بسیاری جهات با پارسی‌ها متحد گشته، در واقع ملت دوم امپراطوری عظیم محسوب می‌شدند، به طوری که ادامه‌ی حکومت بر ملل دیگر بدون کمک و همیاری آن‌ها ممکن نبود. داریوش براین مسأله واقف بود. مادی‌ها به رهبری پاتی‌زی تسس سعی کرده بودند حکومت را دوباره از پارسی‌ها پس بگیرند، اما بعد از عدم موفقیت و کشته شدن تعداد زیادی از آن‌ها به دست سربازان پارسی، داریوش سعی می‌کرد دوباره اطمینان و پشتیبانی آن‌ها را به دست آورد؛ البته تا آنجا که مادی‌ها، پارسی‌ها را به عنوان ملت حاکم قبول داشته و به دوم بودن قانع باشند.

– به طوری که به تازگی به اطلاع من رسیده است، هم‌اکنون برادر اُتانیس به سرزمین ما آمده و به دنبال آن است تا حمایت مادی‌ها را برای به تخت نشاندن یکی از برادران یا فرزندان نامشروع کوروش بزرگ به دست آورد. اُتانیس قصد دارد با این کار رهبری امپراطوری را به دست گیرد و از نزدیکان کوروش فقط به عنوان مترسک استفاده کند. برادر اُتانیس به ما گفته که داریوش تخت را به ناحق به چنگ آورده و تا زمانی که یکی از اقوام کوروش بزرگ زنده است، حقی برای نشستن به تخت

امپراطوری ندارد. بر اساس وظیفه‌ای که شاه بزرگ بر دوش من گذاشته است، وظیفه‌ی خود دیدم که این موضوع را هرچه سریع‌تر به اطلاع شاه برسانم.

- ای خائن!

- خیانتکار!

- باید او را به سختی مجازات کرد.

همه‌می‌زیادی از درباریان بلند شد. هر کس به نوعی مجازات اُتائیس را طلب می‌کرد. داریوش دیگران را ساکت کرد و گفت: نباید در مورد این موضوع شتاب‌زده تصمیم گرفت. تصمیم نابخردانه ممکن است به ضرر ما تمام شود. من همه را مرخص می‌کنم تا در مورد این موضوع به تنهایی تصمیم بگیرم.

حاضرین پس از ادای احترام یک به یک محل را ترک کردند. همین‌که داریوش تنها شد، مامورینی را در خفا برای تفحص فرستاد. شب‌هنگام حقیقت کاملاً برای او آشکار شده بود.

آن شب به کندی می‌گذشت. داریوش در سکوت، تنهایی و تاریکی، مرتب از این طرف سالن وسیع به آن طرف می‌رفت. چکار باید می‌کرد؟ داریوش به خوبی می‌دانست که آرسیکاس دروغ می‌گوید و این نقشه‌ی آرتیستون است که سعی می‌کند تا به خاطر ازدواجش با اُتس سا از اُتائیس انتقام بگیرد و اُتائیس را نابود کند. بدیهی بود که ازدواج داریوش با اُتس سا شانس بر تخت نشستن فرزندان آرتیستون را بسیار کم می‌کرد. اُتس سا دختر کوروش بزرگ بود و مردم شاهی از نسل کوروش را بهتر قبول می‌کردند. عمل آرتیستون چندان هم غیرمنطقی به نظر نمی‌رسید. او زحمت بسیاری برای به تخت نشستن شوهرش کشیده بود، در حالی که فرزندان او از تاج بی‌نصیب می‌ماندند. با وجود اینکه داریوش حقیقت را می‌دانست، اما عقل و نبوغ خارق‌العاده‌ی اُتائیس همیشه او را به وحشت می‌انداخت. اُتائیس کسی بود که او را بر تخت فرمانروایی امپراطوری عظیم کوروش که چندین و چند ملت توانمند را در زیر بیرق داشت، نشانده بود. نبوغ اُتائیس می‌توانست در صورت اختلاف، روزی داریوش را از تخت پادشاهی به زیر کشد. اُتائیس اکنون شخص دوم مملکت و در بین پارسی‌ها بسیار محبوب بود. او و خانواده‌اش از دادن مالیات معاف شده بودند و از امتیازات بسیار زیادی برخوردار بودند. آن‌ها به قدری که می‌خواستند از قوانین پیروی می‌کردند و تمامی این امتیازات و مقام دوم مملکت بودن، موروثی بود. این وضعیت با نظم مورد نظر داریوش تناقض داشت. داریوش که زمانی به حکومت مطلق کمبوجیه و بردیا معترض بود، اکنون خود به دنبال حکومت مطلق شاه بود و سعی می‌کرد با تمام توان، دست رؤسای طوایف پارسی را از اداره‌ی

مملکت کوتاه کند یا حداقل نفوذ آن‌ها را کمتر نماید. حتی اگر هم اکنون به علت دوستی، اُتائیس و خانواده‌اش برای داریوش خطری نداشتند، امتیازاتی که اُتائیس برای اخلافش گرفته بود، در آینده می‌توانست برای فرزندان داریوش دردسرساز شود. عقل داریوش به او می‌گفت، باید این فرصت باد آورده را برای نابودی اُتائیس غنیمت شمرد. اما... موضوع دیگری هم در میان بود. اُتائیس در بین پارسی‌ها طرفداران بسیاری داشت و محبوبیتش در جامعه بالا بود. او ریاست یکی از بزرگ‌ترین طوایف پارسی را بر عهده داشت. دست داشتن داریوش در قتل اُتائیس به وجهه‌ی اجتماعی داریوش صدمه‌ی سختی می‌زد و این برای شاهی که تازه بر تخت سلطنت نشسته بود، اصلاً خوب نبود. در این حال صدای وجدان داریوش بر او نهیب می‌زد: تو و اُتائیس دوستان بسیار نزدیک هستید. شما روزهای خوب و بد بسیاری را با هم گذرانده‌اید.

درست بود. داریوش و اُتائیس بسیار به یکدیگر نزدیک بودند. اگر دوستی اُتائیس نبود، هرگز تخت فرمانروایی بزرگ‌ترین امپراطوری آن زمان به داریوش نمی‌رسید. ولی... قدرت بسیار وسوسه‌گر است و آن کس که بدان دست می‌یابد، هرگز به سادگی از آن نمی‌گذرد. بنابراین پس از تأملی طولانی که تا نزدیک سپیده دم به طول انجامید، بالاخره داریوش تصمیم خود را گرفت. بعد از دیدن اعتراضات شدید مردم و سست شدن پایه‌های امپراطوری، داریوش به این نتیجه رسیده بود که باید اصلاحات بردیا را برای حفظ حکومت خود ادامه دهد. اما این اصلاحات با منافع رؤسای طوایف پارسی در تضاد بود. داریوش تازه بر تخت نشسته بود و پایه‌های حکومتش چندان محکم نبودند. هر آن احتمال داشت در صورت انجام دادن اصلاحات، بزرگان برای او هم مثل کمبوجیه و بردیا توطئه‌ای بچینند. داریوش تصمیم گرفت با حيله‌ای سنجیده این احتمال را از میان ببرد. صدای داریوش به خادمی که بیرون سالن ایستاده بود رسید: بگو اینتافرن را نزد ما بیاورند.

خورشید تازه طلوع کرده بود که اینتافرن به حضور داریوش رسید. داریوش که شب سختی را گذرانده بود، روی تخت نشسته بود و چرت می‌زد. اینتافرن وارد شد و در مقابل او زانو زد. حضور اینتافرن داریوش را از خواب پراند. داریوش به اینتافرن غول‌پیکر که در مقابلش زانو زده بود و چشم‌بندی روی یکی از چشم‌هایش قرار داشت، رو کرد و بی‌مقدمه گفت: تو همیشه نسبت به اُتائیس رشک می‌بردی.

- چه می‌گویید سرورم؟



– بهتر است دست از پنهان کاری برداری. هر زمان که تو به آتانس نگاه می‌کردی، من خشم را در چشمانت می‌دیدم. هر وقت می‌خواستی دیگران را با عقاید خود همراه کنی، او از تو پیشی می‌گرفت. آتانس بسیار هوشمندتر و موفق‌تر از تو بود و این آتش حسد و کینه را در درونت برمی‌انگیخت. من همواره تو را تحت نظر داشتم و می‌دیدم که چگونه با رقیب توانمندتر از خودت مبارزه می‌کنی.

اینتافرن ساکت سر به پایین انداخته بود. داریوش پس از چند لحظه مکث گفت: حال... من حاضرم تمام اختیارات و مقام آتانس را به تو بدهم. اینتافرن ناگهان سرش را بلند کرد و با شوق به داریوش نگریست.

– فقط باید یک کار را انجام دهی.

– گوش به فرمان شاهم.

– هم‌اکنون باید به سمت قرارگاه آتانس در سرزمین لیدی حرکت کنی و به محض دیدن آتانس او را نابود گردانی.

دهان اینتافرن همین‌طور باز مانده بود و کلامی که در دهان داشت، بیرون نمی‌آمد. او به خوبی از وقایع آن روز قصر با خبر بود اما فکر نمی‌کرد داریوش به این راحتی تصمیم به کشتن بهترین دوست خود بگیرد. آتانس تا آن زمان خدمات بسیار زیادی به داریوش کرده بود و در واقع داریوش تخت شاهنشاهی خود را مدیون او بود. هنوز خیانت آتانس کاملاً آشکار نشده بود. ممکن بود حيله‌ای در کار باشد و آتانس بی‌گناه. حتی در صورت گناهکار بودن، معمولاً شاه در چنین مواقعی خدمتگزاران صدیق خود را به خاطر خدمات گذشته می‌بخشاید. پس از سکوتی طولانی، سرانجام اینتافرن با صدایی لرزان دهان به سخن گشود و گفت: سرورم... پیش از آنکه اینتافرن بتواند سخن خود را تمام کند، داریوش وسط حرف او پرید و گفت: اگر نمی‌توانی این وظیفه را انجام دهی، آن را به کس دیگری واگذار می‌کنم. معنای کلام داریوش کاملاً واضح بود. اینتافرن یا باید این کار خطیر را می‌پذیرفت و یا فرصتی را که دیگر هرگز تکرار نمی‌شد، برای همیشه از دست می‌داد. اینتافرن به عنوان آخرین حربه گفت: حتی اگر موفق شوم فرمان شاه را اجرا کنم... هرگز زنده از این سفر برنخواهم گشت. قطعاً سربازان آتانس مرا تکه تکه خواهند کرد.

– من فرمانی به تو می‌دهم که مشخص شود تو به دستور مستقیم شخص من این کار را انجام داده‌ای؛ بدین ترتیب از مرگ در امان می‌مانی.

اینتافرن همین‌طور هاج و واج مانده بود. داریوش ادامه داد: بهتر است همین حالا و قبل از اینکه خبر کشف خیانت آتانس به او برسد، حرکت کنی. چند نفر از معتمدترین افراد را با خودت ببر. وقتی به آنجا رسیدی، فرمانی را که به تو می‌دهم به آتانس نشان بده. بگو که این یک فرمان بسیار سری است و باید جوابش را همان لحظه به



تو بدهد. اَتانِس فرد بسیار محتاطی است. او نمی تواند اجازه دهد که تو یک فرمان سری را ببینی. از طرفی محل را هم نمی تواند ترک کند و در جای دیگری فرمان را بخواند، چون باید جوابش را همان موقع به تو بدهد، بنابراین برمی گردد و پشتش را به تو می کند. این بهترین موقعیت است. تو و همراهات باید آماده باشید. همین که پشتش را به شما کرد، کارش را تمام کنید. وقتی سربازان اَتانِس خواستند به شما حمله کنند، فرمانی را که در دست اَتانِس است به آن ها نشان دهید. بدین ترتیب تو و همراهات در امان می مانید.

اینتافرن دیگر نمی توانست مخالفت کند در نتیجه دستور داریوش را پذیرفت. همان روز او و دو تن از معتمدانش به همراه یک نفر راه بلد، شبانه و از بیراهه به طرف اردوگاه ارتش پارس در خاک لیدی حرکت کردند. در راه، اینتافرن مرتب به مقام جدید خود و موقعیت هایی که به سبب آن برای او و اخلافش به وجود می آمد، فکر می کرد. او بدین ترتیب سعی می کرد تشویش و اضطراب را از خود دور کند. اینتافرن و همراهانش بارها و بارها نقشه ی داریوش را در راه مرور کردند تا اینکه بالاخره به محل اَتانِس رسیدند. اَتانِس در کاخ بزرگی در سرزمین لیدی اقامت داشت. اینتافرن به نگهبانان دم در گفت که می خواهد فرمان شاه را به اَتانِس ابلاغ کند. یکی از نگهبان ها اینتافرن را به سمت محل اَتانِس راهنمایی کرد. اَتانِس در راهروی وسیعی ایستاده بود. تعداد زیادی افراد نظامی و عده ای غیرنظامی در جای جای راهرو ایستاده بودند. همه می زیادی از آنان برمی خاست. نگهبان، اینتافرن را به نزد اَتانِس برد. اَتانِس از اینتافرن پرسید: چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟

– من وظیفه دارم فرمان شاه بزرگ را به تو ابلاغ کنم. داریوش شاه گفت که این یک فرمان بسیار سری است. هیچ کس نباید از مفاد آن مطلع گردد و تو باید جوابش را همین الان به ما بدهی.

اَتانِس دستش را به طرف اینتافرن دراز کرد و گفت: بسیار خوب. فرمان را به من بده. اینتافرن فرمان را به دست اَتانِس داد. همان طور که داریوش پیش بینی کرده بود، اَتانِس پشتش را به اینتافرن و همراهانش کرد تا فرمان را بخواند. اَتانِس فرمان را باز کرد... که ناگهان ضربات پی در پی خنجرهای اینتافرن و یارانش از پشت به بدن او وارد گردید. اَتانِس فریاد دردناکی کشید و بر زمین افتاد. خون از پیکر او جاری شد و زمین را گلگون نمود. همه می راهرو فرو نشست. همه ی سرها به سمت اینتافرن و اَتانِس برگشت. یک لحظه به مانند یک سال گذشت. نگهبان ها نیزه هایی را که در دست داشتند به سمت اینتافرن و یارانش گرفتند. فرماندهی آن ها بر اینتافرن نهیب زد: ای نابکار... این چه حرکتی بود که کردی؟ اینتافرن و یارانش بسیار ترسیده بودند. اکنون عفریت مرگ در دو قدمی آن ها ایستاده بود. اینتافرن با عجله فریاد زد: فرمانی را که در دست اَتانِس است بخوان. داریوش شاه دستور چنین کاری را داده

است. فرماندهی نگهبان‌ها با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت آتانس حرکت کرد. اینتافرن و یارانش نفس راحتی کشیدند. قطعاً با خواندن نامه، اینتافرن و همراهانش در امان بودند. حتی وفادارترین سربازان آتانس هم جرأت سرپیچی از فرمان شاه را نداشتند. فرمانده، فرمان را از دست متضرع آتانس بیرون آورد اما در نهایت تعجب مشاهده کرد که طومار سفیدی را در دست دارد.

– ابله... این جا که چیزی نوشته نشده است.

فرمانده، فرمان را به اینتافرن نشان داد. اینتافرن داشت شاخ در می آورد. به تته پته افتاد. او و همراهانش واقعاً نمی‌دانستند چه باید بکنند و قبل از اینکه بتوانند خود را جمع و جور کرده، دلیل قابل قبولی پیدا کنند، به دست نگهبانان آتانس تکه تکه شدند.

شاهدان قضیه نبود شدند و دیگر کسی نمی‌توانست حقیقت را کشف کند. دست داریوش در قتل آتانس هویدا نبود. در واقع فقط چنین به نظر می‌رسید که اینتافرن از سر حسادت، ناجوانمردانه رقیب قدیمی خود را با خیانتی بی‌شرمانه از سر راه برداشته است. تعداد زیادی از پارسی‌ها از رقابت بین آن دو مطلع بودند و این حادثه شک کسی را برنمی‌انگیخت. از طرفی چه کسی باور می‌کرد، داریوش یار و دوست قدیمی خود را به قتل برساند؟!

بدین ترتیب آتانس که بردیا را از پشت به قتل رسانده بود، به همان شکل کشته شد. عده‌ای عقیده دارند که آتانس به سزای عمل خود رسید و انسان از هر دست بدهد، از همان دست پس می‌گیرد؛ عده‌ی دیگری هم می‌گویند که آتانس خدمات زیادی را برای داریوش انجام داده بود، شایسته نبود که داریوش با او چنین کند و شما بر اساس برداشت خود قضاوت کنید.

به دستور داریوش، مراسم بزرگ‌داشت باشکوهی برای آتانس برگزار شد. داریوش در آن مراسم بسیار گریست. آیا اشک‌های داریوش واقعاً از روی تأسف بود؟؟ آیا او از کشتن یار قدیمی خود پشیمان شده بود؟؟ یا فقط تظاهر می‌کرد؟! هیچ‌کس واقعیت را نمی‌داند.

ملت پارس از شش طایفه‌ی شهری و ده‌نشین و چهار طایفه‌ی چادرنشین تشکیل می‌یافت. از بین این طوایف سه طایفه‌ی پاسارگادیان، مرفیان و ماسپیان نقش محوری داشتند و دیگر طوایف پیرو این‌ها بودند. طایفه‌ی پاسارگادیان، طایفه‌ی خود داریوش بود که تا قبل از رسیدن به مقام شاهی ریاست آن را هم بر عهده داشت. با کشته شدن آتانس رئیس طایفه‌ی مرفیان و اینتافرن رئیس طایفه‌ی ماسپیان، دو نفر از قدرتمندترین رؤسای طوایف از دور خارج شدند. داریوش می‌توانست بدون حضور



آن‌ها امتیازات رؤسای طوایف را به مرور زمان هر روز کمتر کند، حکومت مطلق خویش را پایه‌گذاری نماید و اصلاحات مورد نظرش را انجام دهد.

پارسی‌ها در ابتدا اقوامی صحراگرد بودند که به تدریج از قسمت شمالی وارد سرزمین قدیمی انشان شدند و در قسمت شرقی آن موطن گزیدند. شاهان عیلامی قدرت نابودی آن‌ها را نداشتند، بنابراین سعی کردند به نوعی با این تازه‌واردین قدرتمند کنار بیایند. پارسی‌ها در موقعیتی مناسب موفق شدند با استفاده از ضعف عیلامی‌ها تمدن قدیمی انشان را کاملاً مطیع خود گردانند. چون تمدن انشان تمدنی بسیار قدیمی بود و پارسی‌ها ملتی تازه به دوران رسیده بودند، از این زمان به بعد شاهان پارس با نام شاه انشان خوانده می‌شدند. بعد از غلبه ی کوروش بزرگ فرزند کمبوجیه پارسی (کمبوجیه دوم) و ماندان، شاهزاده خانم ماد، بر پدربزرگ خود آستیاگس (اژدهاک) و فتح سرزمین‌های بسیار توسط او، ملل و اقوام فراوانی تابع پارس شدند. از این رو ایجاد تغییرات و اصلاحات در شیوه‌ی حکومت و کشورداری اجتناب‌ناپذیر بود. شاه کمبوجیه (کمبوجیه سوم، فاتح مصر و پسر کوروش بزرگ) مالیات‌های فراوانی برای لشکرکشی به سرزمین فراعنه دریافت نمود که باعث بروز شورش‌های گسترده‌ای در توده‌های مردم شد. کمبوجیه شورش‌ها را به سختی و با قساوت تمام سرکوب نمود. سپس عازم سفر مصر شد اما در نبود او برادر کوچک‌ترش بردیا، از طولانی شدن غیبت شاه سود جست، با استفاده از نارضایتی مردم سوار بر موج احساسات گردید و با همراهی مغی که مشاور و رایزنش بود، بر تخت سلطنت نشست. با پیشنهاد مغ که از مردم ماد بود، بردیا دست به اصلاحات گسترده‌ای زد. اما برای پیشبرد این اصلاحات باید بسیاری از امتیازات بزرگان پارسی گرفته می‌شد. بزرگان پارس که از این کار ناراضی بودند، برای بردیا توطئه چیدند و او را به قتل رساندند. سپس داریوش بر تخت سلطنت نشست، اما او نیز بعد از مدتی با دیدن نارضایتی مردم و شورش‌های گسترده به این نتیجه رسید که برای استمرار حکومت پارسیان و سلطنت خود و اخلافش باید اصلاحات را ادامه دهد. این کار با منافع بزرگان پارسی تناقض داشت، بنابراین تصمیم گرفت پیش‌دستی کند و پیش از آنکه بزرگان او را مثل بردیا به قتل برسانند، سردسته‌های آن‌ها را نابود کند تا دیگران تکلیف خود را بهتر بدانند. حکومت خودمختاری که به دست اینتافرن تشکیل شده بود، قدرت حکومت مرکزی را زیر سؤال می‌برد. اینتافرن می‌توانست سرمشق بدی برای دیگر رؤسا باشد، چون قطعاً بقیه هم انتظار داشتند مثل او حکومت خودمختاری برای خود و خانواده‌هایشان داشته باشند و حتی این حکومت‌ها از پدر به پسر ارث برسد. آتانس هم با وجود دوستی فراوان با داریوش، در صورت بروز اختلاف - که حتماً با از سرگیری اصلاحات آغاز می‌شد قطعاً به خاطر منافع مشترک در کنار دیگر رؤسا قرار می‌گرفت و چه کسی بود که نداند

دشمنی با آتانیس چه قدر می‌تواند خطرناک باشد؟ درست است که دو نفر دیگر به ریاست طوایف مرفیان و ماسیبیان منسوب می‌شدند اما زمان زیادی لازم بود تا آنها مثل رؤسای کارکشته‌ای چون آتانیس و اینتافرن در کار خود خبره و کارگشته شوند و زوایای مختلف قدرت را به خوبی بشناسند. داریوش می‌توانست از این زمان به خوبی بهره ببرد و پایه‌های سلطنتش را کاملاً استوار گرداند.

مدتی بعد از مرگ آتانیس، اوضاع کم‌کم آرام می‌شد. داریوش در سالن یکی از کاخ‌های بابل ایستاده بود و به گزارش یکی از مقامات درباره‌ی وضعیت امپراطوری گوش می‌کرد. گزارش نشان می‌داد که اوضاع در اکثر نقاط امپراطوری آرام گشته، وضعیت بحرانی تمام شده و مردم بر سر کارهای خود بازگشته‌اند. داریوش با خوشحالی و ابراز رضایت مرد را مرخص کرد. سپس با صلابت و به آرامی به سمت تخت خود حرکت کرد و روی آن نشست. چند لحظه‌ای در سکوت به تفکر پرداخت. آن‌گاه دستش را آرام بر لبه‌ی تخت کشید و آن را نوازش کرد. از این کار احساس آرامش و شعف و صفا پدید می‌آید و وی دست داد. آری اکنون او قدرت مطلق آسیا، آفریقا و اروپا بود و ریاست بزرگ‌ترین و قدرتمندترین امپراطوری در زمان خود را بر عهده داشت.

اما آیا بازی قدرت در اینجا تمام شد؟ نه... این بازی همچنان ادامه دارد.

پایان.

نوشته: علی پاینده جهرمی